



<http://mybook.parsiblog.com>
apostolos85@yahoo.com

بکت، ساموئل، ۱۹۰۶-۱۹۸۹ م
متن‌هایی برای هیچ / ساموئل بکت؛ ترجمه علی‌رضا طاهری
عزازی، - تهران: نشر نی، ۱۳۸۵
ص: ۸۶

ISBN 964-312-840-7

لایحه‌ی رسمی براساس اطلاعات ای.ا.
عنوان اصلی:
کتابخانه به‌صورت زیرنویس:

Texts for Nothing

۱. ادبیات فرانسه، نقد، طاهری عزیزی، علی‌رضا، ۱۳۵۹ -

ب- عنوان:
م ۳۳ / ج ۱ / ۲۶۰۶ / PQ
۸۶۸/۰۹۱۶۰۷
۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران
م ۸۶۰۳۹۰۰۹



نشرنی

تهران، خیابان طاهری، خیابان رهی، معیری، شماره ۵۸، پستی ۱۴۱۳۷
تلفن: ۵۹ و ۸۸۰۰۲۶۵۸، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵
www.nushreni.com

دفتر فروش: خیابان انقلاب، روی روی دانشگاه تهران، پاساژ فروزانده، شماره ۵۱۲
تلفن: ۶۶۹۸۲۹۳، فکس: ۶۶۹۸۲۹۴
کتابپروشی: خیابان کریم‌خان، نش، میرای شیرازی، شماره ۱۹۹
تلفن: ۸۸۹۰۱۵۶۱

ساموئل بکت	Samuel Beckett
متن‌هایی برای هیچ	Texts for Nothing
ترجمه علی‌رضا طاهری عزازی	
• چاپ اول ۱۳۸۵ تهران • تعداد: ۱۶۵۰ - نسخه • لیست‌گرافی غزال • چاپ غزال	
شابک: ۹۶۴-۳۱۲-۸۴۰-۷	ISBN 964-312-840-7
همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است	Printed in Iran

ناگهان، نه، سرانجام، سرانجام، دیگر نتوانستم، نتوانستم ادامه بدهم.
یکی گفت، نمی‌توانی اینجا بمانی. نه می‌توانستم آنجا بمانم نه
می‌توانستم ادامه بدهم. الان محل را توصیف می‌کنم، اهمیتی ندارد.
نوکی، خیلی مسطح، یک کوه، نه، تپه، اما چه بگو، چه بگو، پس است.
باتلاقی، خلنگ تا زانو، راه کوره‌های نامشخص میش‌رو، شیارهای عمیق
آب باران، کف یکی از همین‌ها بود که دراز کشیده بودم، از شر باد.
منظره‌ای باشکوه، اگر همه چیز را نپوشانده بود، دره‌ها، دریاچه‌ها،
دشت و دریا. چه‌طور ادامه بدهم، نباید شروع می‌کردم، نه، باید شروع
می‌کردم. یکی گفت، شاید همان قبلی، برای چه آمدی؟ می‌توانستم
بمانم نوری لانه‌ام، دنج و خشک، نمی‌توانستم. لانه‌ام، الان توصیفش
می‌کنم، نه، نمی‌توانم. ساده است، دیگر هیچ کاری از دستم ساخته
نیست، این‌طور می‌گویند. به تن می‌گویم، بجنب پاشو، بعد حسن می‌کنم
تتلا می‌کند، که فرمان ببرد، مثل یابوی پیری که وسط خیابان از پا بیفتد،

یعنی همان فکرهای همیشگی، عجیب، فکورش را بکن توی دره خورشید در آسمان درهم می‌برهم می‌تابد. چند وقت است اینجایم؟ عجب سؤالی، اغلب این را از خود پرسیده‌ام. و اغلب جواب داده‌ام، یک ساعت، یک ماه، یک سال، یک قرن، بسته به این که منظورم چه بوده، از اینجا، و من، و بودن، و من این تو هیچ وقت دنبال معانی ذهنی‌ترکن نبوده‌ام، این تو هیچ وقت خیلی عوض نشدم، فقط اینجا است که انگار گاهی عوض می‌شود. یا می‌گفتم، بعید است زیاد اینجا بوده باشم، دوام نمی‌آوردم. صدای می‌غ‌های باران را می‌شنوم، که یعنی رفتن روز، آمدن شب، چون کار می‌غ‌های باران همین است، تمام روز ساکت‌اند، بعد وقتی تاریکی نزدیک می‌شود جیغ می‌کشند، کارشان همین است این جانورهای وحشی یا این صمغ‌های کوتاه، در قیاس با من. اما آن سؤال دیگر که آن را هم خوب می‌دانم، برای چه آمدی؟ پاسخ ناپذیر، آن قدر که جواب می‌دادم، برای تغییر، یا، این من نیستم، یا، اتفاقی، یا باز، برای دیدن، یا باز، سال‌های خورشید تابان، سرتوشت، آمدن آن دیگری را احساس می‌کنم، بگذار بیاید، مجبم را نخواهد گرفت. همه‌اش مهمه است، مکش تمام نشدنی، تورپ خیس سیاه، هجوم سرخس‌های غول‌پیکر، شکاف‌های خلنگ گرفته آرامش، که باد در آنها صحو می‌شود، زندگی من با حرف‌های تکراری همیشگی‌اش. برای تغییر، برای دیدن، نه، چیزی برای دیدن نمانده، همه را دیده‌ام، آن قدر که چشمانم قی گرفته، و نه برای فرار از بالا، بالا نازل شده، روزی بالا نازل شد، روزی که بیرون آمدم، از پس پاهایم که برای رفتن بودند، که قدمی بردارم، که گذاشتم بروند، که کشیدند به اینجا، این شد که آمدم. و کاری که می‌کنم، مهم‌ترین کار، دم و بازدم است و گفتن، با کلماتی دودمانند، نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم بمانم،

که دیگر تفلا نمی‌کند، که باز تفلا می‌کند، تا وقتی دست بکشد. به سر می‌گیرم، راحتش بگذار، آرام بگیر، نفسش بند می‌آید، بعد بدتر از همیشه به نفس نفس می‌افتد. من از این جر و بحث‌ها دورم، نباید غم‌اش را بخورم، هیچ چیز لازم ندارم، نه اینکه جلوتر بروم، نه اینکه سرچشمم بمانم، واقعاً هیچ کدام برابرم فرقی نمی‌کند، باید پشت کنم به همه اینها، به تن، به سر، بگذارم خودشان فیصله‌اش بدهند، بگذارم متوقف شوند، من که نمی‌توانم، من بودم که باید متوقف می‌شدم. هان بله، گویا بیش از یک نفریم، همه کبر، و نه حتی، تا ابد گرد هم. یکی دیگر گفت، یا همان یکی، یا همان اولی، صدای همه‌شان مثل هم است، فکرهاشان هم، تنها کاری که باید می‌کردی این بود که بمانی خانه‌ات. خانه. می‌خواستند بروم به خانه‌ام. مسکنم. اگر مه نبود، با چشم تیز، یا دوربین یک چشمی، از اینجا می‌دیدمش. فقط خستگی که نیست، فقط خسته که نیستم، با وجود صعود. این هم نیست که بخوام اینجا بمانم. حرفش را شنیده بودم، احتمالاً حرف منظره را شنیده بودم. دریای دوردست، از سرب چکش خورده، دشت به اصطلاح طلایی که بارها سروده‌اند، دره‌های دوگانه، دریاچه‌های یخچالی، شهر زیر دود، ورد زبان همه بود. راستی این آدم‌ها کیستند؟ به دنبال من بالا آمده‌اند، پیش از من، یا من؟ کف گودالی هستم که به دست قرن‌ها حفر شده، قرن‌ها هوای گند، با صورت، روی خاک تیره‌خیزی که آب زعفرانی را کدی را آرام آرام می‌مکد. همه آن بالا بلند، دور تا دور، مثل قبرستان. نمی‌توانم بالا را نگاه کنم، چه حیف، صورت‌هاشان را نخواهم دید، پاهایشان را شاید، که در خلنگ‌ها فرو رفته. آیا می‌بینند، از من چه می‌بینند؟ شاید دیگر کسی نمانده، شاید حال‌شان به هم خورده، رفته‌اند. گوش می‌کنم و باز همان فکرها را می‌شنوم،

سعی نمی‌کنم بفهمم، دیگر هیچ وقت سعی نمی‌کنم بفهمم، این طور می‌گویند، حالا اینجا هستم، همیشه بوده‌ام، همیشه خواهم بود، دیگر از حرف‌های گنده نخواهم ترسید، گنده نیستند. یادم نمی‌آید آمده باشم، نمی‌توانم بروم، همه جمع کورچکم، چشمانم بسته است و زمسختی خاک‌برگ خیس را بر گونه‌ام حس می‌کنم، کلاه‌م افتاده، باید همین دور و بر باشم، یا شاید یاد برده باشم، به آن دل‌بسته بودم. گاهی دریاست، دیگر گاه کوهستان، اغلب جنگل بود، و شهر، و دشت هم، دشت را هم چشیده‌ام، هر گوشه و کنار خودم را به مرگ وا گذاشته‌ام، از گرسنگی، از پیری، مقتول، مغروق، و تازه بی دلیل، اغلب بی دلیل، از یکنواختی، جان تازه می‌دمد نفس آخر، و بعد انا‌ها، مرگ طبیعی، در تخته‌خواب گرم و نرم، زیر انبوه خدایان خانگی^۱ و همیشه غرو لندکنان، غرو لندهای همیشگی، داستان‌های همیشگی، سؤال و جواب‌های همیشگی، صاف و ساده‌ام، به حد کافی، احسق الاحسین^۲، تقریب هرگز، این قدر احسق نیستم، یا شاید پادم رفته. آری، تا دم آخر، با صدایی آهسته، تا آرام بگیرم، تا تنها نباشم، و همیشه سراپا گوش، سراپا گوش به داستان‌های قدیمی، مثل وقتی که پدرم مرا روی زانویش می‌گذاشت و داستان جو بریم،^۳ یا برین^۴، را برایم می‌خواند، پس یک مسئول فانوس دریایی، عصر به عصر، یک زمستان آژگار، قصه بود، قصه‌ای کودکانه، تماشا روی تخته سنگی اتفاق می‌افتاد، زیر طوفان، مادر مرده بود و مرغ‌های دریایی خود را به چراغ می‌کوبیدند، جو پرید توی دریا، بیشتر پادم نمی‌آید، چاقو به

1. Pénales (Fr) ~ household gods (En)

2. Stultiss (En) ~ al'extrême de non morale d'ignorants (Fr)

3. Breen

4. Breen

تا ببینیم چه پیش می‌آید. احساسات چه طور؟ نه خدایا، شکایتی ندارم، خودم خودم است قبول، فقط خفه، انگار مدفون زیر برف، منهای گرما، منهای چرت، خوب می‌توانم دنبال‌شان کنم، همه صداها را، همه تکه‌ها را، نه چندان خوب، سرما دارد می‌خورم، و رطوبت، دست‌کم من این طور فکر می‌کنم، من دورم. به هر حال دیگر فکر ماتیس‌م را نمی‌کنم، آن قدر اذیت‌ام نمی‌کند که روماتیسم مادرم اذیت می‌کرد، وقت‌هایی که اذیتش می‌کرد. چشم‌م صبور و دریده در صورت لاشخور و نکیده، چشم وفادار، نوبت اوست، شاید نوبت اوست. من آن بالا و من این پایینم، زیر نگاه خودم، از پا افتاده، با چشمان بسته، گوش مثل بادکش روی تورپ می‌کند، با هم هم فکرم، همه هم فکرم، همیشه بوده‌ایم، از ته دل، هم دیگر را دوست داریم، برای هم دل می‌سوزانیم، اما چه کنیم، کاری برای هم از دست‌مان ساخته نیست. لاف‌ل یک چیز مسلم است، اینکه تا یک ساعت دیگر کار از کار خواهد گذشت، تا نیم ساعت دیگر شب است، و هنوز نیست، مسلم نیست، چه چیزی مسلم نیست، مسلم مسلم است، که شب ناممکن می‌سازد آنچه را که روز ممکن می‌سازد، برای آنها که می‌دانند چه طور دست به کار شوند، آنها که می‌خواهند دست به کار شوند، و می‌توانند، می‌توانند بار دیگر تلاش کنند. آری، شب می‌شود، مه می‌پراکند، این مه را می‌شناسم، با وجود حواس پرتی‌ام، یاد تازه می‌دمد، و بر سر کوهستان آسمان شب خواهد بود، با چراغ‌هایش، با دُپ‌هایش، تا راه‌نمایم شود، یک بار دیگر، راه‌نمای قدم‌هایم، بیا منتظر شب باشیم. تماشا در هم می‌آمیزد، زمان‌ها و زمان فعل‌ها، اول اینجا فقط بودم، هنوز هم اینجا، به زودی اما اینجا نخواهم بود، که جان بکس و سرالایی بروم، یا بین سرخس‌های کنار جنگل، کاج فرنگی است،

دندان، کاری را که باید می‌کرد کرد و برگشت، امروز عصر بیشتر پادم نمی‌آید، خوش تمام می‌شد، غم انگیز شروع می‌شد ولی خوش تمام می‌شد، هر روز عصر، یک کمیدی، برای بچه‌ها. آری، من پدر خودم بودم و من پسر خودم بودم، از خودم می‌پرسیدم و بهترین جواب‌هایی که می‌توانستم می‌دادم، می‌دادم عصر به عصر برایم بخوانند، همان داستان همیشگی را که از بر بودم و باورش نداشتم، یا با هم قدم می‌زدیم، دست در دست، ساکت، غرق دنیا‌های خودمان، هرکس غرق دنیا‌های خود، دست در دست فراموش شده. این طرور است که تا حالا دوام آورده‌ام. و امروز عصر هم انگار باز نتیجه می‌دهد، در آغوشم هستم، من خود را در آغوش گرفته‌ام، نه چندان با لطافت، اما وفادار، وفادار. حالا بخواب، گویی زیر آن چراغ قدیمی، به هم ریخته، خسته و کوفته، از این همه حرف زدن، این همه شنیدن، این همه مشقت، این همه بازی.

۲

بالا نور است، عصرها، یک جور نور، کافی برای دیدن، زندگان راه خود را می‌یابند، بدون خون دل، از هم حذر می‌کنند، با هم یکی می‌شوند، از موانع حذر می‌کنند، بدون خون دل، با چشمان‌شان می‌گردند، چشمان‌شان را می‌بینند، مردد، بی‌توید، میان عصرها، زندگان. مگر که تغییر کرده باشد، مگر که پایان یافته باشد. چیزها هم باید هنوز آنجا باشند، کمی فرسوده‌تر، حتی کمی کمتر، بیشترشان هنوز همان جایی‌اند که در دوران بی‌تفاوتی‌شان بودند. اینجا حباب دیگری است، این هم به زودی غیرقابل سکونت می‌شود، و باید ترکش کرد. حالا اینجا، هر جا که باشی اینجا زیاد قابل سکونت نمی‌ماند، چاره چیست. رفتن، نه، ماندن بهتر، چون مثلاً کجا بروی، حالا که خبر پیدا کرده‌ای؟ به بالا بازگشتن؟ محدویت‌هایی هست. بازگشتن در همچون نوری. باز هم صخره‌ها را دیدن، باز هم بین دریا و صخره‌ها بودن، تلو تلو خوران، سر در شانه فرو رفته، دست‌ها روی گوش، با سرعت تمام، بی‌گناه، مشکوک،

دیگران چه، هیچ اهمیت ندارد؟ نه، دیگران، دیگران کدام است، دیگران هیچ وقت کسی را به دردسر نینداخته، وانگهی چندناشان هم باید اینجا باشند، دیگران دیگر، تابدا، لال، چه اهمیت دارد. با این حال خود را از آنها مخفی می‌کردند، دیوارهاشان را با خاک یکی می‌کردند، درست است، جایش اینجا خالی است، جای حواس‌پرستی‌ها خالی است، اینجا درد ناب است، به، بالا هم که زندگی مثل خمصاد خردل بود همین حرف‌ها بود. تا وقتی کلمات می‌آیند چیزی تغییر نخواهد کرد، باز کلمات قدیمی بیرون زده‌اند. حرف‌زدن، چیز دیگری نیست، حرف‌زدن، خود را خالی کردن، اینجا مثل همیشه، چیز دیگری نیست. اما دارند بند می‌آیند، درست است، تغییر همین است، دارند بند می‌آیند، بد است، بد، یا ترس از به آنها رسیدن است، از اینکه همه چیز گفته شده باشد، که همه چیز را گفته باشی، قبل از پایان، نه، چرا که این پایان خواهد بود، پایان همه چیز، مسلم نیست. به ناله کردن نیاز داشتن و نتوانستن، آه آه، بهتر است خودت را نگه داری، حواس‌ت به درد احتضارهای واقعی باشد، بعضی‌هاشان گمراه‌کننده‌اند، آدم خیال می‌کند خانه است، بنا می‌کند به روزه کشیدن و جان گرفتن، روزه‌های شفا بخش، ساکت ماندن بهتر است، اگر کسی بخواند بترکد، تنها راهش همین است، چیک نژدن، فقط لبخند، منفجر شدن از زور نفرین‌های فروخورده، ترکیدن از خاموشی، همه چیز ممکن است، حالا چه، شاید بالا تابستان باشد، شاید یکشنبه باشد، یکشنبه‌ای تابستانی، آقای جالی^۱ در برج ناقوس است، ساعت را کوک کرده، حالا ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آورد. آقای جالی.

مضرب. چستن در نور زنده شب، نیازی هم‌سنگی عرضه، و کله سحر دست‌خالی در زمین فرفتن. باز خانم کالوت^۱ را دیدن، سرگرم گلچین کردن آشغال‌ها، قبل از آنکه شیگردان بیایند. خانم کالوت، باید هنوز آنجا باشد. با سنگش و کالسکه استخوانیش. چه چیزی قابل تحمل‌تر؟ در دل شب، یک جور نیزه سه شاخ به دست، غرغر می‌کرد، زیر لب می‌گفت اعلیحضرت! عاليجباب! سگ روی پاهای عقبش می‌نشست و تلوتلو می‌خورد، پنجه‌هایش را به لبه سطل قلاب می‌کرد و کنار او پوزه‌اش را در کثافت فرو می‌برد. توی دست و پای او می‌پیچید، او می‌گفت توله‌سگ کثافت، و ولش می‌کرد کارش را بکند. این هم یک خاطره خوب. خانم کالوت. می‌دانست چه می‌خواهد، شاید حتی می‌دانست ممکن است چه بخواند. و زیبایی، قدرت، ذکاوت، به روز، هر روز، فعالیت، شعر، دلخواه، برای همه. ای کاش فقط می‌شد از حافظه پاکش کرد. رنج کشیدن زیر آن نور محقر، چه گدافی. هیچ چیز را نمی‌نمود، هیچ چیز مزخرفی، هیچ چیز نمی‌نمود، از واقعیت مآجرا، باید خاموش می‌شد. و حالا اینجا، کدام حالا اینجا، یک ثانیه عظیم، مثل بهشت، و دهر کند، کند، تقریباً متوقف. با این حال در تغییر است، چیزی در تغییر است، باید توی سر باشد. آهسته توی سر که عروسک پارچه‌ای می‌پوسد، شاید ما توی یک سر باشیم، همه جا تاریک است، مثل توی سری که هنوز کرم نگذاشته، سیاهچالی از عاج. کلمات هم، کند، کند، فاعل قبل از رسیدن به فعل می‌میرد؛ کلمات هم دارند متوقف می‌شوند. بهتر از وقتی است که زندگی و راجی بزود؟ همین است، همین است، نیمه پر. ولی غیبت

افراد؟ مسأله این است؟ برخورد؟ بنگاه نه. هم سطح مزرعه برادران گریوز^۱ ممکن کنوانه، چلو پنجره روشن، نوری، سرخ، دور، در دل شب، در زمستان، به زحمتش می آرزد، لابد به زحمتش می ارزیده، بفرما، تمام، اینجا به پایان می رسد، اینجا به پایان می رسم. خاطره ای دور، دور از خاطرات آخرین، ممکن است، پاهای انگار هنوز کار می کنند. حیث که امید مرده است. نه. چه طور آن بالا آدم امید داشت، هر از چند گاهی، چه امیدهای رنگ به رنگی.

<http://mybook.parsiblog.com>
apostolos85@yahoo.com

یک پا و نصفی بیشتر نداشت. بکشنه، بیرون رفتن حماقت بود. راه‌ها غلغله بود، همان راه‌هایی که بیشتر وقت‌ها مهربان بودند. اینجا دست‌کم از این خبرها نیست، نه صحبتی از آفریدگار و نه چیز واضحی از آفرینش و این حرف‌ها. خشکی، ممکن است، یا خیس، یا لجن، فیل قبل از زندگی. آیا این هواست که هنوز می‌گذارد به خفگی بیشنی، اغلب با صدایی کمابیش بلند، ممکن است، یک جور هوا. دقیقاً چه خبر است، دقیقاً، آهان خنده گزالتینی^۱ همیشه، نه، شادی و داغ، شرش کم، هیچ وقت خنده دار نبود. نه، فقط یک خاطره دیگر، خاطره آخر، شاید کمکی باشد، برای توقف دوباره. پیر^۲ که ورزوهایش را در دشت بیشتر می‌زد، نه، چون در انتهای شیار، قبل از آن که بچرخد سر شیار بعد، روبه آسمان کرد و گفت، هوای خوب سرآمد. و شکی نیست، که کمی بعد، برف. به عبارت دیگر شب تیره بود، وقتی بالآخره سر رسید، اما نه، عجیب، نه نبود، با وجود آسمان پوشیده. راه دراز بود، راهی که بر سرپناه برومی گشت، از دل مزرعه‌ها، پیچ در پیچ، باید هنوز آنجا باشد. به لب پرتگاه که می‌رسد می‌پرد، شاید بعضی بگویند از نفهمی، اما نه، از زیرکی، مثل بز، با پیچ‌های خیلی تند به طرف ساحل. دریا هرگز این چنین از دور تغریده بود، دریای زیر برف، هر چند که تیرین‌ها^۳ دیگر چندان جذابیته نداشتند. روز پرباری نبود، آن‌طور که می‌بایست، با توجه به فصل، اواخر فصل ترفه‌نگی. با این همه بازگشت بود، مهم نیست به چه، بازگشت، سالم و سلامت، موضوعی که همیشه سؤال بود. چه اتفاقی

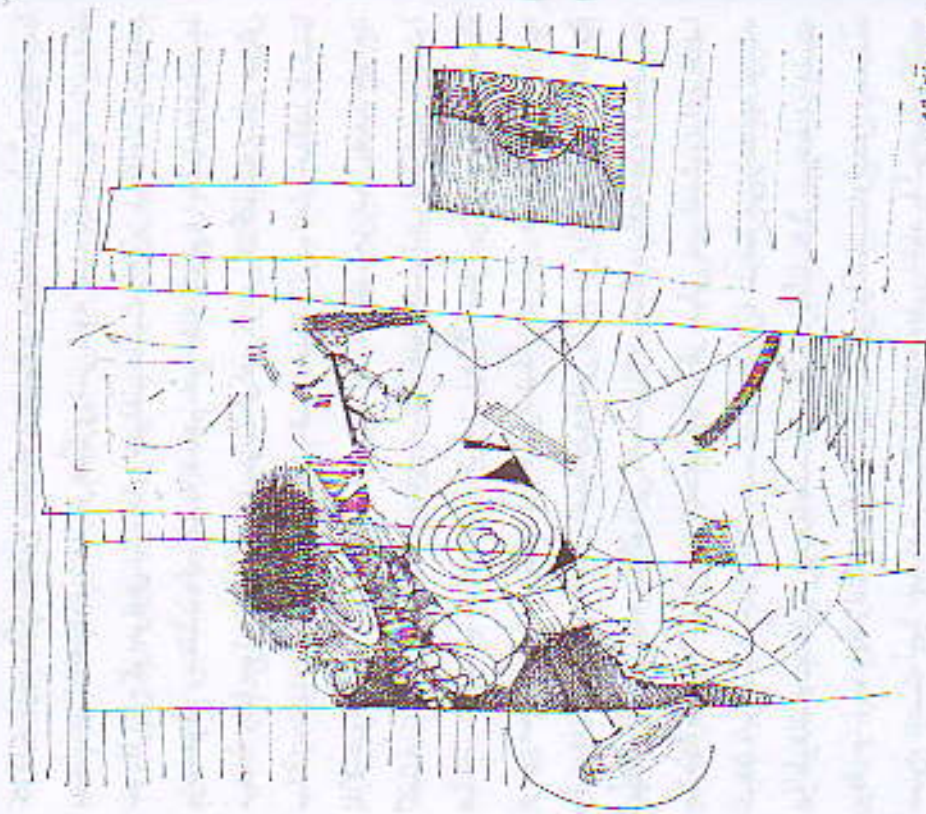
۱. ترکیب است به فرمول $C_2H_4N_2O_2$ که در عضلات وجود دارد. مشابه کراتینین است و به صورت بلورهای زرد رنگ در می‌آید.

2. Piers

3. superlatives (En) -superlatia (Tr)

دست بردار، می خواستم بگویم از همه اینها دست بردار، چه اهمیت دارد که کی حرف می زند، یکی گفت چه اهمیت دارد که کی حرف می زند. عزیمتی در کار خواهد بود، من آنجا خواهم بود، از دست نخواهم داشت داد، من نخواهم بود، من اینجا خواهم بود، و خواهم گفت من از اینجا دورم، من نخواهم بود، دم نخواهم زد، داستانی خواهد بود، کسی خواهد کوشید داستانی بگوید. آری، حاشا تا کی، همه اش غلط است، هیچ کس نیست، مفهوم است، هیچ چیز نیست، لفاظی تا کی، بگذار فریب خورده باشیم، فریب خورده زمان و زمانه، تا وقتی بگذرد، همه چیز بگذرد و تمام شود، و صداها ساکت شوند، تنها صداست، تنها دروغ است. اینجا، عزیمت از اینجا و رفتن به جایی دیگر، یا همین جا ماندن، اما در آمد و شد. اول تکانی به خود بده، باید تنی باشد، مثل قدیم، حاشا نمی کنم، حاشا تا کی، خواهم گفت من قنم، تنی که می جنبید، به پیش، به پس، بالا و پایین، بر حسب ضرورت. با یک مشت

اندام و اعضا، تمام آنچه لازم است برای زندگی دوباره، چند صبحی بیشتر دوام آوردن، آسایش را زندگی خواهم گذاشت، و خواهم گفتم این منم، خواهم ایستاد، دیگر نخواهم اندیشید، سرم بسیار شلوغ خواهد بود، به ایستادن، ایستاده ماندن، این سو و آن سو رفتن، دوام آوردن، رسیدن به فردا، به هفته بعد از فردا، کافی خواهد بود، هشت روز کافی خواهد بود، هشت روز در بهار، آدم را سر حال می آورد. همین که بخواهی کافی است، و من خواهم خواست، برای خود تنی خواهم خواست، برای خود سری خواهم خواست، کسی توان، کسی جرئت، حالا دارم شروع می‌کنم، هشت روز زود سر می‌آید، بعد باز هم اینجا، این بی‌گريزگاه، دور از روزها، روزهای دور، آسان نخواهد گذشت. و چرا به هر حال، نه نه، دست بردار، بس است دیگر، گوش نکن اینها را، نگو اینها را، اینها همه قدیمی اند، همه عین هم، یک بار و برای همیشه. خوب حالا روی پاهایت ایستاده‌ای، به تو قول می‌دهم، قسم می‌خورم پای خودت است، قسم می‌خورم قول من است، دست‌هایت را به کار بینداز، جمع‌جمعات را لمس کن، مرکز فهم را، که بدون آن هیچ، بعد بقیه را، قسمت‌های سفلی، بعداً به درد می‌خورند، بگو چه جوری هستی، حدس بزن، از کدام نوع انسان‌ها، باید مردی باشد، یا زنی، لای پاهایت دست بکش، زیبایی لازم نیست، قدرت هم، هشت روز زود سر می‌آید، کسی دوست نخواهد داشت، نترس، نه، این طور نه، به این سرعت که نه، خودم را تو ساندم. برای شروع اول این تپش را تمامش کن، کسی نمی‌کشدت، کسی دوست نخواهد داشت و کسی نمی‌کشدت، شاید از



گذشت. چه‌طور است برگردم آنجا که همه چیز خاموش شد و دوباره از آنجا، نه، فایده‌ای ندارد، هیچ‌وقت نداشته، خاطره‌اش هم خاموش شده، شعله‌ای بزرگ و بعد سیاهی، انقباضی شدید و بعد دیگر نه وزنی و نه فضا‌یی در نور دیدنی، نمی‌دانم. سعی کردم خودم را از صخره پرت کنم، در خیابان میان میرندگان، فایده نداشت، دست کشیدم. دوباره راه افتادن در جاده‌ای که مرا این بالا انداخته، بعد از همان راه برگشتن، یا پیش‌تر رفتن، چه پند عافاته‌ای. این برای آن است که دیگر هیچ‌وقت چُنب نخورم، آن‌قدر اینجا وریزم تا زمان تمام شود، ده قرن به ده قرن نجوا کنم، این من نیستم، این درست نیست، این من نیستم، من دورم. نه نه، حالا از آینده حرف خواهم زد، به زمان آینده حرف خواهم زد، مثل آن‌وقت‌ها که، شب‌ها، می‌گفتم، فردا کراوات آبی تیره‌ام را خواهم بست، که ستاره‌های زرد دارد، و وقتی شب می‌گذشت، می‌بستمش. زود زود، تا گریه نکرده‌ام. با یکی هم‌پالکی خواهم شد، از هم‌دوره‌های خودم، یک هم‌وطن، یک هم‌نبرد، خراش‌ها مان را مقایسه می‌کنیم و خاطره جنگ‌ها مان را زنده می‌کنیم. زود زود. او خدمت کرده نیروی دریایی خواهد بود، شاید تحت فرمان جلیکو^۱، همان وقتی که من از پشت بشکه‌ای آبجوی گینس^۲ با شمشالیم به متجاوز تیر می‌زدم. چندان باقی نمانده، راهش همین است، حالا، از عمر مان چندان باقی نمانده، این دیگر زمستان آخر مان است، خدا را شکر. مانده‌ایم که در آخر چه چیز ما

۱. Jellie، جان راش ورث جلیکو (۱۸۹۵ - ۱۹۳۵) از فرماندهان نیروی دریایی انگلیس در جنگ جهانی اول بود. در تنها نبرد دریایی که بین نیروهای بریتانیا و آلمان در ماه مه ۱۹۱۶ رخ داد، فرماندهی ناوگان بزرگ بریتانیا را بر عهده داشت.

گودی مرتفع گویی^۱ سردرپاوری، آنجا احساس می‌کنی در خانه خود هستی. من اینجا منتظر می‌مانم، نه، من تنها، تنها منم، منم که باید بروم، این بار این منم که باید بروم. می‌دانم چه‌طور ترتیش را بدهم، انسان خواهم شد، کار دیگری نمی‌شود کرد، یک جور انسان، یک جور نمی‌نی کوچولوی پیرو، دایه خواهم داشت، عزیز دردانه‌اش خواهم بود، موقع رد شدن، دست به دستم خواهد داد، توی باغچه‌های وسط میدان ولم خواهد کرد، بی‌تریشی نخواهم کرد، یک گوشه مثل موش ساکت خواهم نشست و ریشم را شانه خواهم کرد، خار خواهم کرد، تا نازتر شوم، یک کمی نازتر، چه می‌شد اگر این‌طور می‌شد. به من خواهد گفت، بیا، عزیزم، وقت پای‌بای است. هیچ مسئولیتی نخواهم داشت، همه مسئولیت‌ها به گردن او خواهد بود، اسمش بی‌بی^۲ خواهد بود، بی‌بی صدایش خواهم کرد، چه می‌شد اگر این‌طور می‌شد. بیا نازازی، وقت زنه‌است. چه کسی همه چیزهایی را که می‌دانم بادم داده، خودم تنها، در آن سال‌های سرگردانی، همه را از طبیعت دریافته‌ام، به کمک یک همه‌کاره، می‌دانم این من نیستم، اما دیگر خیلی دیر است، برای حاشا کردن دیر است، حالا دانش هست، ذره‌هایش، سوسو می‌زنند، به نوبت، در طوفان چشمک می‌زنند، دست به یکی کرده‌اند تا فرییم دهند. دست بردار و برو، باید رفت، هرطور شده باید این را گفتم، وقتش رسیده، معلوم نیست چرا. چه اهمیت دارد آدم چه‌طور خود را توصیف کند، اینجا یا جای دیگر، ثابت یا متحرک، بی‌شکل یا مثل انسان‌ها کشیده، در تاریکی یا در نور آسمان، نمی‌دانم، انگار اهمیت دارد، آسان نخواهد

۱. مصححین به وسعت حدود ۱,۳۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع در موزمبیک و چین.

2. Bibbi (En) - Nanny (Fr)

سریع‌تر می‌گذشت. او غذایم می‌داد، درستی داشت که گوشت خوک می‌فروخت، با مارتالا جانم را دوباره در حلقم فرو می‌کرد. با دل‌داری‌هایش، کتایه‌هایش به سرطان، خاطرات مستی‌های زوال‌ناپذیر، نمی‌گذشت از نوبمیدی و ایدهم. و من، به جای تمرکز بر افق‌های خودم، که در این صورت قادر می‌شدم بیندازم‌شان زیر کامیون، می‌گذاشتم افق‌های او این فکرها را از سرم بیرون کند. به او می‌گفتم، پچسب، توپچی، دست بردار از اینها، دیگر فکرش را نکن، و این منم که دیگر فکرش را نمی‌کردم، دیوانه برادری. اما اجبارها چیزی که بیشتر از همه در فکرم است فراهای ده صبح است، زیر نگرگ یا آفتاب، جلو مغازه دوکان، که به همان زودی مملو از مردهای اهل ورزش می‌شد که به دو آمده بودند تا قبل از باز شدن پیاله‌فروشی‌ها پول شرط‌هایشان را از خطر دور کنند. و باید بگویم، که ما بسیار وقت‌شناس بودیم، بشما باز تمام شدیم و رفت، چه بهتر، چه برای دیدن بقایای وئسان^۱ که زیر شورش باران از راه می‌رسید، یا شکوهی که در تکبر ناخودآگاه راه رفتنش بود، همچون ملاحان دریادیده، یا کهنه خوناآلود پیچیده بر سر و برقی که در چشمان داشت، در نظر آنها که نگاه باریکی‌بین داشتند، نمونه‌ای بود از آن که انسان، در راه کسب لذت، چه کارها که نمی‌تواند بکند. با یک دست استخوان سینه‌اش را نگه می‌داشت، با گونه دست دیگر ستون فقراتش را، انگار وسوسه رقص ملوانی به سرش افتاده باشد، نه، اینها همه خاطره است، شانه‌خالی کردن‌های عهد بوقی. دیدن آنچه اینجا اتفاق می‌افتد، اینجا که هیچ‌کس نیست، که اتفاقی نمی‌افتد، دست‌به‌کار شدن برای آنکه اینجا اتفاقی بیفتد، اینجا کسی باشد، و بعد، به همه پایان دادن،

1. Duggan

2. Vincent

۱. نام خاندانی از خاندان سلطنتی آلمان که از ۱۸۷۱-۱۹۱۸ بر امپراتوری آلمان حکم می‌راند.

۲. *to catheterise (En)*، وارد کردن سوند به داخل یک حفره بدن، معمولاً به داخل مثانه برای تحلیله انور.

۳. لقب ادوارد هشتم (۱۸۷۲-۱۸۹۲) پادشاه بریتانیا و ایرلند (۱۹۳۶).

۴. *Hannoverian*، نام استان و خاندانی در شمال‌غربی آلمان، سلطنت این خاندان از ۱۸۱۵-۱۸۶۶ ادامه داشت.

را خواهد برد. او که نفسش در نمی‌آید، من هم مشکل پروستات دارم. به هم حسودی می‌کنیم، هر از گاهی، به او حسودی می‌کنم، به من حسودی می‌کند. توی مستراح عمومی، ایستاده، دولا، زیر پوشش شنل، به خودم سوند^۱ می‌زنم، دست تنها، با دست لوزان، مردم می‌گویند پیژمرد کثافتی است. منتظر می‌ماند، تا کارم تمام شود، می‌نشیند روی نیمکت، دل و روده‌اش از سرفه بالا می‌آید، توی انفیه‌دان نف می‌کند و لبریز نشده خالیش می‌کند توی نهر، از فرط مدیثیت. ما برای مام وطن جانفشانی‌ها کردیم، پیش از آنکه بهیریم مام وطن میان بیماران لاعلاج خواه‌مدان فرستاد. عمرمان را صرف این می‌کنیم، عمر خودمان است، که سعی کنیم همزمان شعاعی از آفتاب و نیمکتی مجانی گردآوریم، گرفتار عشق طبیعت شده‌ایم، در خزان عمر، بعضی جاها، طبیعت مال همه است. با پیچ پیچ خنده‌ای روزنامه روز پیش را برابیم می‌خواند، خیلی خیلی بهتر بود اگر به جای آن کور بود. عاشق مسابقات اسب‌دوانی‌ایم، و سگ‌دوانی، عقاید سیاسی نداریم، فقط جمهوری‌خواهانی بی‌بخاریم. اما از وینسور^۲ هم بدمان نمی‌آید، و هانوفریان^۳، دیگر نمی‌دانم، هواها نزن‌ها هم شاید. وقتی اخبار مسابقات اسب‌ها و سگ‌ها را هضم می‌کنیم، دیگر هیچ چیز انسانی نزدمان غریب نیست. نه، تنها، تنها اگر بودم راحت‌تر بودم،

برقرار کردن سکوت، داخل شدن در سکوت، یا در صدایی دیگر، صدایی به جز آوای زندگی و مرگ، زندگی ها و مرگ های هرکسی مگر من، داخل شدن در داستان من برای بیرون آمدن از آن، نه، اینجا همه چیزند است. آیا می شود بالآخره سری بر من جوانه بزند، سری از آن خودم، که در آن زهرهایی عمل بیابوم شایسته خودم، و پاهایی که زیرشان علف سبز شود، بالآخره در آنجا می بودم، بالآخره می توانستم بروم، این تنها درخواستی است که دارم، نه، نمی توانم درخواستی داشته باشم. فقط سر و همان دویا، یا یکی، وسط، لی لی می رفتم. یا فقط سر، گرد گرد، صاف صاف، احتیاجی به جزئیات صورت نیست، غل می خوردم، رو به پایین، کمابیش روحی ناب، نه، این طور نمی شد، همه چیز بالاتر از اینجاست، بدون یا نمی شود یا معادلس، شاید چند مفصل حلقوی، قابل انقباض، تاکجاها که نمی شود با آنها رفت. راه افتادن از جلو مغازه دوگان، یک صبح بهاری بارانی و آفتابی، بی آنکه بدانی آیا اصلاً به عصر خواهی رسید یا نه، مگر چه اشکالی دارد؟ خیلی هم آسان می بود. جای گرفتن در آن تن یا تنی دیگر، در آن بازو که دستی مهربان آن را گرفته، و در آن دست، بی بازو، بی دست، و بی روح در آن روح های لرزان، از لای جمعیت، میان حلقه ها، بادکنک ها، مگر چه اشکالی دارد؟ نمی دانم، من اینجا، همین را می دانم و پس، و اینکه این هنوز من نیستم، همین است و باید با آن ساخت. هیچ جانه تنی هست، نه راهی برای مردن. از همه اینها دست بردار، بخواهی از همه اینها دست برداری و ندانی یعنی چه، همه اینها، زود گشته می شود، زود تمام می شود، بپهوده، هیچ چیز جنب نخورده، هیچ کس دم نزده. اینجا، چیزی اینجا اتفاق نخواهد افتاد، هیچ کس اینجا نخواهد بود، به این زودی ها. عزیزت ها، داستان ها، برای فردا نیستند. و صداها، از هرکجا که می آیند، بی جان اند.

<http://mybook.parsiblog.com>
apostolos85@yahoo.com

اگر می توانستم بروم، کجا می رفتم، اگر می توانستم باشم، که می بودم، اگر صدایی داشتم، چه می گفتم، کی این را می گوید، که می گوید که منم؟ به سادگی جواب بدهید، یکی به سادگی جواب بدهد. همان غریبه همیشگی است، که تنها برای اوست که هستم، در قعر نیستی ام، نیستی اش، نیستی مان، این هم یک جواب ساده. با فکر کردن نیست که می یابدم، پس چه باید بکنند، زنده و سردرگم، آری، زنده، هرچه می خواهد بگوید. فراموشم کن، نادیده ام بگیر، آری، عاقلانه ترین کار همین است، راهش را خوب بلد است. این چه صمیمیت نامنتظره ای است بعد از آن چنان تنهایی، فهمیدنش آسان است، این چیزی است که او می گوید. اما نمی فهمد، من در سراو نیستم، در هیچ جای تن فرسوده اش نیستم، و با این حال من آنجا هستم، برای او آنجا هستم، با او و آشفته گی ها همه از همین جااست. همین باید برایش کافی می بود، که باز هم دید غایبم، اما نیست، می خواهد آنجا باشم، شکلی داشته باشم و

می‌خواهد در آرامش باشد، اگر کمی شانس بیاورد. زندگی‌ش، از زندگی‌ش حرف بزنیم، چه زندگی‌ای، تحملش را ندارد، نمی‌شود گوش زد، پس این زندگی او نیست، این او نیست، چه فکری، چنین رفتاری یا او بشود، مثل یک مولوی^۱ بی‌ادب، یک مالون^۲ پیش‌بالافتاده، این میرندگان، میرندگان شاد، رحم داشته باشید، به چنین هچلی ببینند، او که هرگز نکان نخورده، او که من است، یا در نظر گرفتن همه جوانب، ولی کدام جوانب، و چگونه در نظر گرفتنش، او فقط باید خود را داخل نمی‌کرد. این طور حرف می‌زند، امروز عصر، این طور مرا به حرف زد و می‌دارد، این طور با خودش حرف می‌زند، این طور حرف می‌زنم، تنها منم، و زاییده‌های خیالم، امروز عصر، اینجا، روز زمین، و آوایی که صدایی ندارد چرا که سوی کسی نمی‌رود، و سری پوشیده از سلاح‌های غلاف‌کرده و جنازه‌های سر حال جنگنده، داشت یاد می‌رفت، و یک تن. امروز عصر، می‌گویم امروز عصر، شاید صبح باشد. و همه این چیزها، کدام چیزها، چیزهای دور و برم، دیگر انکارشان نمی‌کنم، دیگر انکار چه معنا دارد. اگر طبیعت است شاید درخت‌ها باشد و پرنده‌ها، به هم می‌آیند، آب و هوا، تا همه چیز ادامه یابد، به دانستن جزئیات نیازی ندارم، شاید زیر نخلی نشسته‌ام. یا شاید اتاقی است، با اثاث، همه آنچه برای یک زندگی راحت لازم است، تاریک، به خاطر دیوار پشت پنجره. چه کار می‌کنم، حرف می‌زنم، زاییده‌های خیالم را به حرف وامی‌دارم. جز من نمی‌تواند کسی باشد. من هم باید ساکت شوم، و گوش کنم، و صداها را اطراف را بشنوم، و صداها را دنیا را، می‌بیند چه تلاشی می‌کنم، که منطقی باشم. این هم زندگی من، چرا که نه، به هر حال، خوب، یک جور زندگی

۱. Molloy، نام قهرمان رمانی از بکت به همین نام.

۲. Malone، نام قهرمان رمان مالون می‌سود از بکت.

دنیایی، مثل او، به رغم او، من که همه چیز هستم، مثل او که هیچ چیز نیست. و وقتی حس می‌کنم که من از هستی تهی‌ام، می‌خواهد من از هستی او تهی باشم، و برعکس، دیوانه است، دیوانه، حقیقت این است که دنبال من می‌گردد تا بکشد، تا من هم مثل او مرده باشم، مرده مثل زندگان. او همه اینها را می‌داند، اما دانستنش فایده‌ای ندارد، من اینها را نمی‌دانم، من هیچ نمی‌دانم. او با اعتراض می‌گوید که استدلال نمی‌کند ولی کاری نمی‌کند مگر استدلال کردن، حقه‌باز، انگار این کار دردی دوا می‌کند. خیال می‌کند به لکت افتاده است، خیال می‌کند چون به لکت افتاده دارد به خاموشی من دچار می‌شود، به خاموشی من خاموش می‌شود، می‌خواهد دقیقه دانستاش را تعریف می‌کند، و می‌گوید این داستان او نیست، به این می‌گوید زبلی. می‌خواهد تقصیر من باشد که داستان ندارد، البته که داستان ندارد، دلیل نمی‌شود که بخواهد داستانی به من بچسباند. استدلال‌های این طور است، پرت از مرحله قبول، ولی پرت از کدام مرحله، این چیزی است که باید فهمید. او مرا مجبور می‌کند حرف بزنم و می‌گوید این من نیستم، به این می‌گوید زرفای اندیشه، مرا که هیچ چیز نمی‌گویم مجبور می‌کند بگویم این من نیستم. واقعاً که همه اینها بی‌تواکلی است. دست‌کم اگر آن قدر احترام می‌گذاشت که برایم سوم شخص استفاده کند، مثل زاییده‌های خیالی دیگرش، نه، او به کمتر از من راضی نمی‌شود، برای من او. وقتی مرا داشت، وقتی من بودم، می‌خواست زود از شرم خلاص شود، من وجود نداشتم، او تحملش را نداشتم، نمی‌شد گفت یک نوع زندگی است، البته که من وجود نداشتم، او هم نداشتم، البته که نوعی از زندگی نبود، حالا او دارد، نوعی زندگی برای خودش، بگذارد از دستش بدهد، اگر

است، اگر آدم خوب دل بدهد، امروز عصر، انکار نمی‌کنم. لازم است، انگار، وقتی کلام هست، به داستان نیازی نیست، داستان اجباری نیست، فقط یک زندگی، اشتباهی که کردم همین بود، یکی از اشتباهات، که می‌خواستم برای خودم داستانی داشته باشم، درحالی‌که تنها زندگی کافی است. دارم پیشرفت می‌کنم، وقتش بود، بالاخره یاد می‌گیرم ذهن کلیم را ببندم، مگر پیش‌بینی شده. اما آنکه می‌آید و می‌رود، بی‌کمک، از پس جابه‌جاشدن بومی‌آید، حتی اگر هیچ اتفاقی برایش نیفتد، البته، او چه طور؟ من اینجا می‌مانم، نشسته، اگر نشسته باشم، اغلب حس می‌کنم نشسته‌ام، بعضی اوقات حس می‌کنم ایستاده‌ام، یکی از این دو، یا که دراز کشیده‌ام، این هم یک امکان دیگر است، اغلب حس می‌کنم دراز کشیده‌ام، یکی از این سه‌فاست، یا اینکه زانو زده‌ام. آنچه مهم است در دنیا بودن است، حالت مهم نیست، تا وقتی آدم روی زمین است. نفس کشیدن، تنها چیزی است که لازم است، اجباری به ولگردی نیست، یا معاشرت، حتی می‌توانی خودت را مرده بدانی به شرطی که پنهان‌کاری نکنی، چه حکومتی لیبرال‌تر از این می‌توان تصور کرد، نمی‌دانم، تصور نمی‌کنم. چه فایده در این شرایط که بگویم جای دیگری هستم، کس دیگری هستم، همین‌طور که هستم هرچه لازم دارم دم دست است، که چه کار کنم، نمی‌دانم، هر کاری که باید بکنم، بالاخره باز تنها شدم، چه تسکینی باید باشد. آری، لحظه‌هایی هست، مثل این لحظه، که به نظر می‌رسد کمابیش به جرگه امکان‌پذیرها بازگشته‌ام. بعد می‌گذرد، همه‌چیز می‌گذرد، و من بار دیگر دورم، بار دیگر با داستانی دور، در دوردست منتظر می‌مانم تا داستانم آغاز شود، تمام شود، و بار دیگر این صدا نمی‌تواند صدای من باشد. اگر می‌توانستم بروم، اینجا می‌رفتم، اگر می‌توانستم باشم، این می‌بودم.

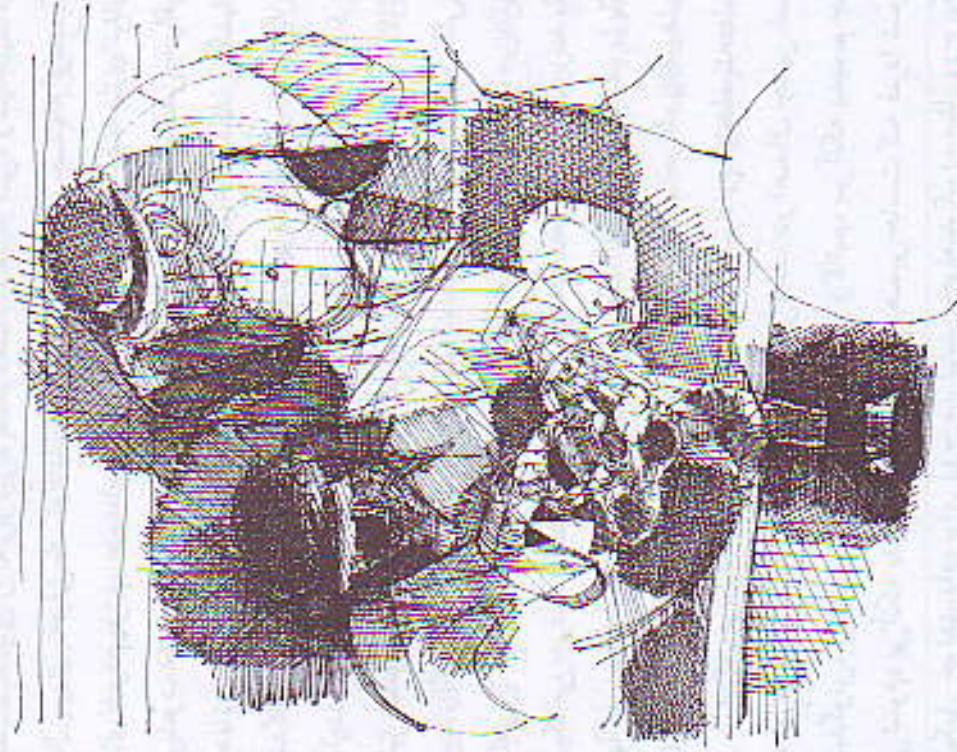
منشی منم، کاتب منم، در دادرسی نمی دانم چه دعوی ای. چرا می خواهند دعوی من باشد، من که نمی خواهم. باز هم شروع شد، این سؤال اول امروز عصر است. قاضی و طرف دعوا بودن، شاهد و وکیل بودن، و او، بادقت، بی تفاوت، که می نشیند و ثبت می کند. تصویری است، در سر درمانده من، که در آن همه خوابند، همه مرده اند، هنوز زاده نشده اند، نمی دانم، یا چلو چشمانم، آنها صحنه را می بینند، لحظه ای، به زور پلک را باز می کند، به قدر پلک زدنی. لحظه ای بعد دوباره زود بسته می شوند، تا درون سر را نگاه کنند، تا سعی کنند درون را ببینند، آنجا دنبال بگردند، آنجا دنبال کسی بگردند، در سکوت عدالتی دیگرگون، در چنبه آن محاکمه پرابهام، آنجا که بودن یعنی مجرم بودن. برای همین است که هیچ چیز بروز نمی کند، همه ساکت اند، فرد و حشت دارد از به دنیا آمدن، نه، می خواهد باشد، تا شروع کند به مردن. فرد، یعنی من، با هم فرق می کنند، در تاریکی، آنجا که بیهوده می خواهم ببینم نمی تواند

همین طور یک جور احساساتی، امیدوارم خطیب چیزی را فراموش نکند، که با این چنین بی وقفه گوش دادن و فرسودن قلم پیر، تحت تأثیرشان قرار گیرم، شنیدم، ثبت شد. امروز عصر جلسه آرام است، سکوت‌هایی طولانی هست که همه به من چشم می‌دوزند، برای آن است که از کوره به درم ببرند، احساس می‌کنم فریادهای آشفته‌ای در من شکل می‌گیرند، ثبت شد. از گوشه چشم دست نگارنده را می‌پایم، مبهم و نامشخص از فرط — از فرط متضاد دوری. این آدم‌ها کیستند، مردان اهل قضا، مطابق تصویر، اما تنها مطابق همان تصویر، باز هم هست، باز هم خواهد بود، تصاویر دیگر، مردان دیگر. آیا دیگر هرگز آسمان را نخواهم دید، دیگر هرگز آزاد نخواهم بود که پیام و بروم، زیر آفتاب، زیر باران، جواب نه است، جواب همه نه است. چه خوب که چیزی نپرسیدم، همین دست مبالغه‌هایشان است که حسرتش را می‌خورم، تا وقتی پژواک‌ها فرو می‌روند. آسمان، نقل — آسمان و زمین، نقل زیادی از اینها شنیده‌ام، ثقب این تحت‌اللفظی محض است، چیزی از خودم نمی‌سازم. ثبت کرده‌ام، باید داستان‌های زیادی ثبت کرده باشم که با این دو صحنه‌پردازی شده، فضا را می‌سازند. بین این دو آنجا که قهرمان هست شکاف بزرگی وجود دارد، درحالی که این دو دور تا دور چرخ می‌زنند، و در هم می‌آمیزند، طوری که او می‌بیند انگار زیر حجاب است، با اینکه می‌تواند از هر طرف تا بی نهایت برود، بگذار خودش بفهمد که می‌تواند، از قدرت من خارج است. از دریا هم، از دریا هم باخبرم، از همان خانواده است، حتی چندبار خودم را در آن غرق کرده‌ام، با اسامی مستعار مختلف، حرف‌های خنده‌دار می‌زنی، اگر فقط می‌توانستم بخندم، هم‌اکنون می‌شد، همه چی، کمی می‌دانم، همه، من، ثبت شد.

خواستنی باشد. می‌توانستم بلند شوم، گشتی بزنم، خیلی دلم می‌خواهد، اما این کار را نخواهم کرد. می‌دانم کجا می‌رفتم، می‌رفتم جنگل، سعی می‌کردم به جنگل بروم، مگر که حالا در جنگل باشم، نمی‌دانم کجایم، به هر حال می‌مانم. می‌دانم چیست، دارم سعی می‌کنم شبیه آن باشم که می‌جویم، در سرم، که سرم می‌جوید، که به سرم امر می‌کنم بجوید، با سوند هایش، درون خودش. نه، ظاهر به جستن نکن، ظاهر به فکر کردن نکن، فقط گوش به زنگ باش، چشم‌ها خیره از پشت پلک، گوش‌ها در کمین آوایی نه از بیرون، حتی اگر لحظه‌ای بیش نباشد، که دروغی دیگر بگوید. می‌شنوم، باید باز صدای خرد باشد، که شب‌بیداری بهبوده است، که بهتر است بروم قدمی بزنم، همان‌طور که سربازهای حلبی را راه می‌برند. و چه بسا باز همان صدا باشد که جواب می‌دهد که نمی‌توانم، منی که همین لحظه پیش به نظر می‌رسید می‌توانم، مگر که باز همان احساسات رنگ به رنگ همیشگی باشد که توری حرف می‌برد، نقطه، همه‌اش ثبت شد. چرا پوزو^۱ خانه‌اش را ول کرد، او که قلعه‌ای داشت با خدمتکاران خانه‌زاد. سؤال موزیانه‌ای است، برای آن است که یادم نرود در جایگاه متهمین هستم. گاهی چیزهایی می‌شنوم که لحظه‌ای سنجیده به نظر می‌رسند، لحظه‌ای افسوس می‌خورم که از آن من نیستند. بعد چه تسلائی، چه تسلائی است دانستن اینکه تا ابد لالم، فقط ای کاش عذاب آور نبود. و گر، گاهی به نظرم می‌رسد اگر کردم کمتر عذاب می‌کشیدم، تا حالا که لالم، وای، چه تسلائی است، که وجدانم از این بابت در عذاب نیست. ثقب بله، می‌شنوم که یک جور وجدانی دارم،

۱. Pozzo. یکی از چهار شخصیت نمایش‌نامه در انتظار گئودو اثر بکت.

آری، صحنه را می بینم، دست را می بینم، آرام از سایه می خیزد بیرون، سایه سرم، بعد با جهشی باز می گردد، به من ربطی ندارد. مثل حشره ای کدیف، لحظه ای جرات می کند و بیرون می آید، بعد باز می رود تو، چه چیزها باید شنید، من همان طور که می شنومش می گویشم. دست منشی است، آبا به مقامی رسیده که کلاه گیس بگذارد، نمی دانم، شاید قبلاً وقتی سکوت می شود چه کار می کنم، برای اظهار فنی از سخنوری، یا نشان دادن خستگی، سردرگمی، حیرانی، بند اول سیاه ام را به لب هام می مالم، چپ و راست، جایی که لب ها روی هم می نشینند، اما فقط سر تکان می خورد، دست خستگی در می کند، با همین جزئیات است که می خواهند جمع را فریب دهند. امروز عصر اوضاع این طور است، فردا طور دیگری خواهد بود، شاید در محضر شورا حاضر شوم، در محضر عدالت او که همه عشق است، بی گذشت و به حق بی گذشت، اما دستخوش اغراض هایی عجیب، منم روح من خواهد بود، این طور توجیه می دهم، شاید کسی برای روح من طلب آموزش کند، این را نباید از کف داد، من آنجا نخواهم بود، خدا هم همین طور، مهم نیست، نماینده خواهیم داشت. آری، دیگر چیزی نمائنده، انگار عمری است کسی لعنم نکرده، آری، ولی غم فردا را فردا باید خورد، امروز عصر کاتب منم. امروز عصر، همیشه عصر است، همیشه می گویند عصر است، حتی وقتی صبح است، برای آن است که فکر کنم شب در پیش است، آن که آرامش آورد. قدم اول این است که باور کنم اینجایم، اگر می توانستم بقیه را چشم بسته قبول می کردم، ساده لوح تر از من پیدا نمی شد، اگر اینجا می بودم. اما هستم، غیر از این ممکن نیست، به هیچ وجه، ممکن نیست، لازم نیست ممکن باشد. خسته کننده است، خیلی خسته کننده است، که



است این الهیات. عصر دیگری خواهد بود، همه چیز عصر اتفاق می افتد، اما شب همان شب خواهد بود، که عصرهای خود را دارد، عصرها و صبح های خود را، تصور جالبی است، برای آن است که فکر کنم روز در پیش است، آنکه اشباح پراکنند. و این هم برنده ها، اولین برنده ها، این دیگر چه حکایتی است، علامت سؤال یاد ت نرود. باید اواخر جلسه باشد، در مجموع، آرام بود. آری، گاهی پیش می آید، تا گه ها سرنده ها می آیند، و همه، لحظه ای ساکت می شوند. اما اشباح باز می گردند، بی فایده است رفتن شان، با محضران آمیختن شان، بازی می گردند و به درون تابوت می خزند، به اندازه قوطی کبریت، از آنها یاد گرفته ام آنچه می دانم، از اوضاع آن بالاها، و همه چیزهایی که از قرار معلوم از خود می دانم، می خواهند بیافرینند، می خواهند بسازند، جوری که برنده جوجه را، با کرم هایی که از دوردست می آورد، به قیمت - نزدیک بود بگویم به قیمت جانم! اما غم فردا را فردا باید خورد، که دقایق دیگری است. آری، آدم کم کم خیلی خسته می شود، خسته از مشقت هایش، خسته از قلم بزنش، قلم می افتد، ثبت شد.

و امید ندارند. بسیاری از بزرگان دوران کهن از جمله ابوعلی سینا و افلاطون و ارسطو و سقراط در این طبقه به سر می بردند. این بزرگان... داخل حصاری جای دارند که در میان ظلمت کلی این طبقه دوزخ با نور ضعیفی روشن شده است... این طبقه... شباهت به اعراق ما دارد... و جایی است که ارواح کودکان مرده و تعمید نشده در آن به سر می برند. ارواحی که در این طبقه از دوزخ هسته شکنجه و عذاب نمی بینند، ولی برای ابد از امید محروم اند.

نقل از مقدمه سرود چهارم دوزخ، ترجمه شجاع الدین شفا

در یک آن بپری و بازی، با احساسات همزمان، دل آدم که از سنگ نیست، که رأی را تحریر کنی، حکم اعدام را صادر کنی، و در جایگاه از حال بروی، خیلی خسته کننده است، در درازمدت، خسته ام کرده، اگر جای خودم بودم، خسته ام می کرد. این بازی است، دارد به بازی تبدیل می شود، می خواهم بلند شوم و بروم، اگر این من نیستم کسی خواهد بود، شبی، زنده باد اشباح، اشباح مردگان، اشباح زندگان و اشباح نامدگان. در پی اش خواهم رفت، با چشمان مظهر شده ام، او به در نیازی ندارد، به فکر نیازی ندارد، تا از این سر خیالی خارج شود، یا هوا و با زمین بیامیزد، و محو شود، ذره ذره، در تبعید. حالا من روح زده ام، کاش بروند، یکی یکی، آخرین شان هم ترکم کنند، و خالی ام بگذارند، خالی و خاموش. آنها باند که نام مرا زمره می کنند، که با من از من حرف می زنند، از یک من حرف می زنند، کاش بروند و این حرف ها را با دیگران بزنند، که آنها هم حرف شان را باور نخواهند کرد، یا که آنها هم حرف شان را باور نخواهند کرد. همه این صداها از آنهاست، مثل جرنج جرنج زنجیرهایی در سرم، که جرنج جرنج کنان می گویند که من سر دارم. اینجا جایی که امروز عصر دادگاه تشکیل جلسه می دهد، در اعماق چنین شب گنبدگونی، اینجا جایی که من منشی و کاتبم، بی آنکه بفهمم چه می شنوم، بی آنکه بدانم چه می نویسم. همین جاست که فردا شورا تشکیل خواهد داد، برای روح من نیایش خواهند کرد، مثل روح یک مرده، مثل روح کودکی مرده، درون مادری مرده، تا به لیمبو^۱ نرود، با مزه

۱. Limbo، طبقه اول دوزخ در کمدی الهی دانته. خاص ارواح کسانی است که به خاطر مسیحی نبودن از راه یافتن به بهشت محروم شده اند ولی مجازاتی به جز محرومیت ابدی از

فاصلهٔ میان این ظاهر شدن‌ها چه طور بر می‌شود؟ آیا نگرهبانان من قبل از آنکه مرا از نو به کار بپندازد استراحتی می‌کنند و چرتی می‌زنند، این طور چه طور است؟ خیلی طبیعی است، برای آنکه تجدید قوایی کنند. آیا ورق بازی می‌کنند، کمی، یا توپ بازی، تا سر حال بیایند، آیا حق دارند کمی تفریح کنند؟ اگر حق اظهار نظر داشتیم، می‌گفتم نه، تفریح نه، فقط استراحتی کوتاه، با یک چیز حاضری، حتی اگر میل نداشته باشند، به خاطر سلامتی خودشان. کارشان را دوست دارند، این را با تمام وجود احساس می‌کنم! نه، منظورم این است که پیش خودم، ربطی به آنها ندارد، چه وضعیت صوتی بدی است امروز عصر، آشغال، به معنی واقعی، خیرها، خیرها یادت هست، آخرین خیرها، خبرهای شب، آخر شب، با حروف کند نورانی، بالایی میدان پیکادلی^۱، در مه؟ کجا ایستاده بودی،

۱. Piccadilly، منطقه‌ای در مرکز لندن که محل تقاطع شش خیابان پررفت و آمد است و سینما، رستوران و مغازه‌های بسیار در آن هست.

نمی‌گویم. جایی دیگر شاید، با کمال میل، جایی دیگر، آیا چنین اینجایی
 بی‌کراتی می‌تواند جای دیگری هم داشته باشد؟ می‌دانم، اگر می‌توانستم
 فکر کنم از اینجا می‌رفتم بیرون، در سرم، مثل خیلی‌های دیگر، از بدتر از
 این بکی هم، و جهان باز هم می‌بود، در سرم، و من مثل آن روزهای
 نخست. و می‌دانستم که هیچ چیز تغییر نکرده، که تنها کمی اراده کافی
 است، برای آمد و شد، زیر آسمان در تغییر، روی زمین در حرکت، مثل
 سراسر روزهای بلند تابستان که برای آن همه بازی کوتاه بود، اشمش را
 بازی گذاشته بودند، اگر می‌توانستم فکر کنم. هوا باز هم می‌بود، و
 خورشید، و سایه‌های آسمان که روی زمین می‌سرید، و آن مورچه، آن
 مورچه، آه مرحبا به این سر که نمی‌تواند فکر کند. دست بردار، دست
 بردار، هیچ چیز به هیچ جا نمی‌رسد، هیچ کدامشان، زندگی من پر از تنوع
 است، نمی‌شود که همه چیز داشت، هیچ وقت به هیچ جا نخواهم رسید،
 کی رسیده‌ام؟ آن روزها که کار می‌کردم، تمام روز، و نایادم ترفقه، باید
 بگویم، حتی پاسی از شب، آن وقت که فکر می‌کردم با پشتکار سرانجام
 خود را خواهم یافت؟ بفرما، حالا نگاهی به من بینداز، غباری محقر در
 کنجی محقر، که نفسی بومی خیزاندش، نفسی دیگر فرومی‌نشانده،
 نفسی سرگردان که از بیرون گم شده می‌آید. آری، من برای همیشه
 اینجا می‌مانم، با عتکوت‌ها و مگس‌های مرده، در رقص بال‌زنش بال‌های در
 بندشان، و من بسیار خوشحالم، بسیار خوشحال، که تمام شد و رفت، آن
 حسن‌ها و نفس‌های پشت سرم، در فراز و نشیب دره
 اشک‌هاشان. گاهی پروانه‌ای می‌آید، گرم به گرمی گل، چه قدر ناتوان
 است، و عمرش کوتاه، بال‌ها صلیبی شکل، مثل زمان استراحت، در
 آفتاب، پولک‌ها خاکستری. حذف، می‌توان کلمات را حذف کرد، و

1. Glasshouse

۲. سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و تشکیل شده
 است از دو قطعه چون که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعه
 مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی رنگی یا حلقه‌ای در قسمت مقعر قرار می‌دهند. - م.

آن مرتب می‌کرد، با تکان‌های غیرعادی دستش، در خانه‌ای دیگر، که از آنجا نمی‌شد دریا را دید، که از آنجا می‌شد کوه‌ها را دید، اگر او مادرم بوده باشد، چه رایحه خوشی از زندگی روی زمین، اهالی برزخ می‌گویند، بوم، بوم، اهالی دوزخ هم، چه مفردات^۱ ستایش برانگیزی، چه اعتماد به نفس ستایش برانگیزی. تا سوراخ دماغ فرو رفته توی یخ، با اشک‌های یخ بسته که پلک‌ها را به هم چسبانده، داستان جنگ‌های خود را بازگفتن، چه آرامشی، و دانستن اینکه دیگر هیچ احساساتی در پیش نیست، نه، حتماً اشتباه شنیده‌ام. چند ساعت مانده، تا سکوت بعدی، ایتها ساعات نیستند، سکوتی نخواهد بود، چند ساعت دیگر ماند، تا سکوت بعدی؟ آه مطمئن بودن، دانستن اینکه این چیز پایانی ندارد، این چیز این چیز این مخلوط درهم سکوت و کلمات، سکوتی که سکوت نیست، کلماتی که جز مزمره‌ای نیستند. یا دانستن آنکه این هنوز زندگی است، شکلی از زندگی، محکوم به پایان، همان‌طور که شکل‌های دیگر به پایان رسیدند، و به پایان خواهند رسید، تا آنکه زندگی به پایان رسد، با تمام شکل‌هایش. کلمه‌ها، کلمه‌ها، مال من هیچ‌وقت جز این نبوده، این هیاهوی درهم سکوت و کلمه، شکل ناپیدای زندگی من، که می‌گویم به پایان رسیده، یا نیامده، یا هنوز در جریان است، بسته به کلمات، به لحظات، کاش ادامه یابد، به همین منوال غریب. ظاهر شدن‌ها، نگهبانان، چه بچه‌گانه، و غول، فکرش را بکن گفتم غول، اصلاً می‌دانم یعنی چه، معلوم است که نه، و فاصله‌ها چه‌طور بر می‌شوند، انگار نمی‌دانستم، انگار دو چیز بوده، چیز دیگری غیر از این چیز، این چیست، این

فکرهای احتمالاتی را که از خود می‌بافد، دلنگی برای لحنی که ذات لایزال در آن دم زد و پسرش، مدت‌ها بعد، با سرانگشت احتمالات الهی‌اش، نوشت، در پای آن زن زناکار، پاکش کن، تنها کاری که باید بکنی این است که بگویی چیزی نگفته‌ای و دیگر چیزی نگویی. اگر این‌طور باشد، چه بر سر بافته‌هایی که من بودم ممکن است آمده باشد، دیگر نمی‌بینم‌شان، احساس‌شان نمی‌کنم، که دور و برم در اهتزاز باشند، و درونم، نه، لابد هنوز جایی لک و لک می‌کند و خود را جای من جا می‌زنند. آیا هرگز باورش‌شان کرده‌ام، آیا هرگز باور کرده‌ام آنجایی که در آن ملغمه، بیشتر آنجا را بگرد، آنجا را بیشتر بگرد، شاید هنوز آنجا باشی، حتی و حاضر، فقط مطمئن از اینکه نیستی. چشم‌ها، آری، اگر اینها خاطرات من باشند، باید لحظه‌ای باورش‌شان کرده باشم، باور کرده باشم آن چیز مبهمی که آنجا در اعماق چشم اندازهاشان دیدم من بودم. هنوز خود را می‌بینم، با چشم‌های امروزی، که مدت‌ها مَهر بوده، که با چشم‌های آن روزی خیره شده‌ام، باید دوازده ساله بوده باشم، به خاطر آن آینه، اصلاح، گرد، دو رو، یکی درست‌نما، یکی درشت‌نما، که در یکی از چشم‌های دیگر خیره شده‌ام، چشم‌های درست، درست آن روزی، و خودم را آنجا می‌بینم، خیال می‌کنم خودم را آنجا می‌بینم، پنهان پشت پرده‌های آبی‌گون، که نگاهم می‌کردند و نمی‌دیدند، در دوازده سالگی، به خاطر آینه، آینه‌گردان، به خاطر پدرم، اگر او پدرم بوده باشد، در دستنویسی، که از آنجا می‌شد دریا را دید، و شب‌ها شناورهای چراغ‌دار را، و چراغ سرخ بندر را، اگر این خاطره‌ها به من ربطی داشته باشد، در دوازده سالگی، یا در چهل سالگی، چرا که آینه ماند، پدرم رفت اما آینه ماند، آینه‌ای که پدر آن همه در آن تغییر کرده بود، که مادرم موهایش را در

1. Admirable Singulars (En).—Admirable Plurial (Fr)

نام‌ناپذیر که هرچه آن را می‌نامم، و می‌نامم، و می‌نامم، فرسوده نمی‌شود، و اسمش را گذاشته‌ام کلمات. به خاطر آن است که به آنهایی که باید برخورد نکرده‌ام، به آن کلمات کشنده، هنوز ترفشی آن علوفهٔ معفن تا گلویم بالا نیامده، از این شکم انباشته از کلمه، با کدام کلمات بنامم، کلمات نام‌ناپذیرم را؟ با این حال امید بسیار دارم، قول می‌دهم، امید بسیار، که روزی بتوانم داستانی بگویم، داستانی بشنوم، داستانی دیگر، با انسان‌هایی، از آن انسان‌ها، مثل زمانی که تقریباً هیچ تردیدی نداشتم، تقریباً اما اول باید دهان را بست و همچنان گریستم، با چشمان تمام باز، تا مایع گرانبها به راحتی فروبریزد، و پلک‌ها را نسوزاند، یا جلبد به راه یادم رفته، هر چیزی را که می‌سوزاند. اشک، لحن واقعی می‌توانست همین باشد، اگر این قدر آسان نبود، لحن و مفهوم واقعی. وانگهی اشکی هم نیست، حتی یک قطره، آن وقت خطر بزرگ‌تری مثل خندیدن تهدیدم می‌کرد، اگر این قدر آسان نبود. نه، جدی، خشک و جدی خواهم بود، گوش‌ها را خواهم گرفت، دهانم را خواهم بست و جدی خواهم شد. و وقتی دوباره باز شوند، کمی می‌داند، شاید برای آن باشد که داستانی بشنوند، داستانی بگویند، به معنی دقیق کلمه، کلمهٔ شنیدن، کلمهٔ گفتن، کلمهٔ داستان، امید بسیار دارم، داستانی کوچک، با موجودات زنده که روی زمینی قابل سکونت، انباشته از مردگان، بیایند و بروند، داستانی مختصر، با شب و روز که آن بالا بیایند و بروند، اگر به آن جاها قد دهد، کلماتی که برجای مانده است، و من امید بسیار دارم، قول می‌دهم.

۷

آیا همه را امتحان کرده‌ام، توی هر سوراخی سرک کشیده‌ام، مخفیانه، بی سروصدا، باحوصله، گوش به زنگ؟ جدی می‌گویم، مثل بیشتر اوقات، می‌خواهم قبل از آنکه خبرگم شدنم را بدهم، و دست بکشم، مطمئن شوم به هر دری زده‌ام. توی هر سوراخی، منظورم هر جایی است که احتمال بودن من بوده، که روزگاری کمین می‌کرده‌ام، در انتظار رسیدن زمانی که یخزم بیرون، جاهای امتحان‌پس داده و مطمئن، وقتی گشتم توی هر سوراخی منظورم این بود. روزگاری، منظورم آن روزهایی است که هنوز می‌توانستم حرکت کنم، احساس کنم که حرکت می‌کنم، به زحمت، اندکی، اما در مجموع تغییر مکانی بی‌چون و چراء، درخت‌ها شاهد بودند، و ماسه‌ها، و هوای بلندی‌ها، و سنگفرش‌های شهر. لحن امیدوارکننده‌ای است، بیشتر شبیه لحن گذشته‌ها، روزها و شب‌هایی که من با همهٔ احوال آرام بودم، که در آن راه بیهوده می‌رفتم و می‌آمدم، و

موهبت حرکت، بیش از همه این است که نکان دهنده است، با چهره‌ای که به این آسانی می‌توان کشید، و روحی این چنین آموزنده، که واقعاً نه، صحبت کردن از خود، وقتی که X هست، نه، چه خوب که از خودم حرف نمی‌زنم، تماش کن طوطی کثافت تا نکشمت. حالا اگر تمام این مدت در سالن انتظار درجه سه ترمینال راه‌آهن جنوب شرقی از جایم جُنب نخورده باشم چه، هیچ وقت جرأت نکردم در انتظار حرکت خودم را سیبک کنم، و هنوز همان‌جا در انتظار رفتن باشم، به جنوب شرقی، بیشتر جنوب، شرقی دریا بود، سرتاسر خط، در این فکر که پس کجا پیاده شوم، با حواش پرت، جایی دیگر. قطار آخر بیست و سه و سی دقیقه می‌رفت، بعد ایستگاه را می‌بستند تا صبح. چه هجوم خاطره‌ای، برای آن است که فکر کنم مرده‌ام، این را هزار بار گشته‌ام. اما همان‌ها برمی‌گردند، مثل پژه‌های چرخنی چرخان، همیشه همان‌ها، و همه شبیه هم، مثل پژه‌ها. و با این حال هر بار که آن ساعت فرامی‌رسد که باید از خودم بیروسم، از خودم می‌پرسم که، آیا چرخ درونی سرم می‌چرخد، این را می‌پرسم، چه قدر من با خونم فکر می‌کنم، یا آیا فقط تاب می‌خورم، مثل رقاصکی درون جعبه ساعت، در فاصله رفت و برگشتی خیلی کوچک، دیدن عظمتی که باید سنجیده شود و اینکه سر تنها یک بار کوب می‌شود، چه قدر من با تقسم فکر می‌کنم. اما نُج‌نُج، باز دوم از آن ترمینال و ستون‌بندی زیبای نوکلاسیکشی، و از آن توده گروشت، پوست یغور، استخوان، و ریش و پشمی که در انتظار عزیزم است، به نمی‌داند کجا، جایی در جنوب، شاید در عالم خواب، بلیتش بین شست و سه‌په محض حفظ ظاهر، یا افتاده بر زمین، از سستی و کزختنی خواب، شاید خواب می‌پیند در آسمان است، در آسمان پیاده شده، یا از این هم بهتر سپیده،

می‌دانستم اگر از شعرای یمانی^۱ نگاهش کنند، کوناه و آسان است، و در دل دیوانگی‌های من، چون مردگان آرام. سؤالم، سؤالی داشتم، یادم آمد هان، آیا همه را امتحان کرده‌ام، هنوز می‌بینمش، اما درگذر است، سیبک تر از هوا، مثل ابر، زیر مهتاب، از مقابل نورگیر سقف، از مقابل ماه، مثل ماه، از مقابل نورگیر سقف، نه، به شیوه خاص خود، خوب می‌شناسم، شیوه خاص سایه‌ای عصرگاهی را که با چشم‌ها دنبال می‌کنی، درحالی که فکرت جایی دیگر است، آری، همین است، فکر جایی دیگر، و چشم‌ها هم، چشم‌ها هم جایی دیگر. اگر می‌باید سخنی باشد دست‌کم از نه دل باشد، نه، تنها یک آرزو دارم، اگر هنوز داشته باشمش. اما یک چیز دیگر، قبل از چیزهای مهم، وقت دقیقاً کافی است، اگر عجله کنم، دقیقاً کافی، در خالایی تمام این زمان. چیز دیگر، اسمش را گذاشته‌ام چیز دیگر، همان چیز کهنه‌ای که آن قدر نمی‌گویم تا جان به لب شوم، درحالی که لحظه‌ها می‌گریزند، و لذت می‌برم، اسمش را گذاشته‌ام لذت، به جای آنکه فرصت را غنیمت بدانم، از لذت حرف می‌زنم، به این زودی‌ها باز نخواهد گشت، اگر درست یادم باشد، اما باز نخواهد گشت، مایه دلگرمی‌ام است، با هنگامه‌ای از لحظه‌ها. به هر حال این من نیستم، درباره خودم حرف نمی‌زنم، این را هزار بار گفته‌ام، معذرت خواهی دوباره چه فایده، بابت حرف زدن از من، وقتی که X هست، این نمونه نوع بشر، که به دلخواه حرکت می‌کند، با غم‌ها و شادی‌هایش، و شاید حتی زن و چند تا توله، و می‌شک نیا کانی، و نعلشی به صورت خود خدا یا یک سر امروزی، اما بیش از همه بر خوردار از

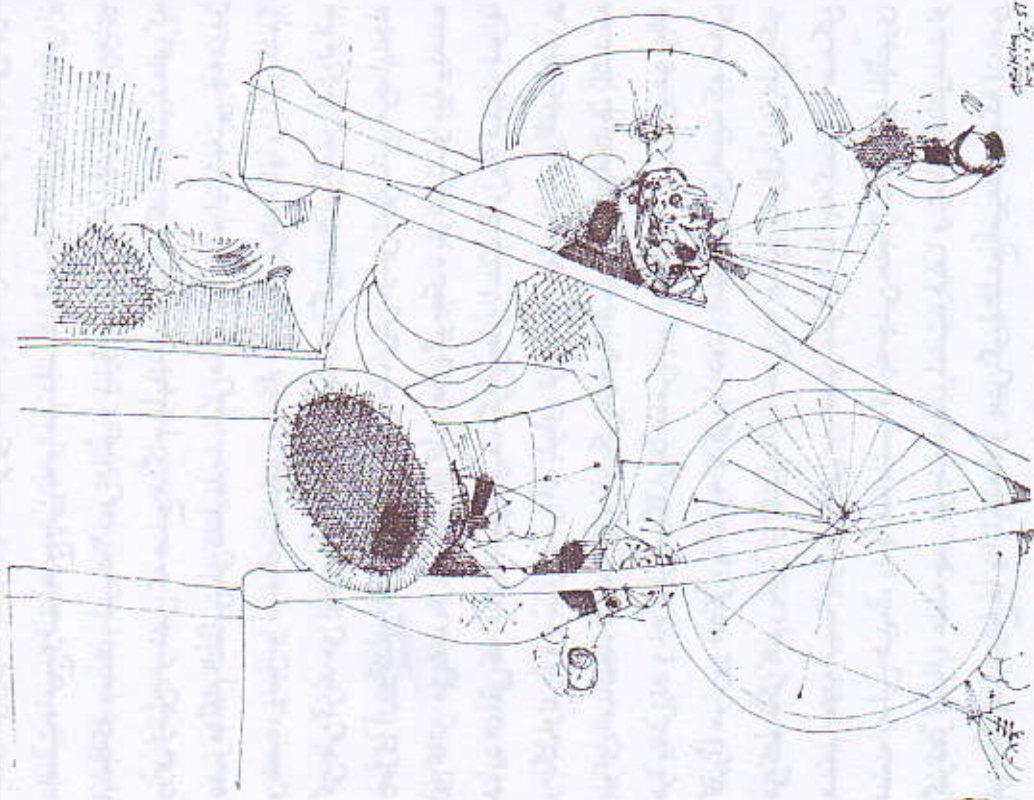
۱. روشن‌ترین ستاره‌ای که می‌توان از زمین مشاهده کرد. قطرش دو برابر و نوردهی‌اش سی برابر خورشید است. فاصله‌اش تا زمین سی سال نوری است.

و من آنجا، جایی که تمام زندگی از آن رخت پرسته، جز زندگی من، اگر زنده باشم، نه، وقت تلف کنی است. و شخصاً، می شنوم که می گوید، شخصاً دیگر وقتی برای تلف کردن ندارم، و اینکه برای امروز عصر بس است، که شب در پیش است، و وقت آن است که من هم شروع کنم.

در انتظار سپیده، و لذت اینکه بتواند بگوید، تمام روز وقت دارم، تا اشیاء کنم، جبران کنم، آرام شوم، دست بکشم، ترسی ندارم، بلایم تا آخر عمر اعتبار دارد. آیا آنجا بود که متوقف شدم، آیا آن منم که هنوز آنجا انتظار می کشم، خشکی و صاف نشسته روی لبه نیمکت، آگاه از خطرهای لایقیدی، دست ها روی ران، پلایت بین شست و سیاه، در آن اتاق بزرگ که جز از تیرگی سگوها نور نمی گیرد، و مجهز به دری با شیشه نیم بند که خود به خود بسته می شود، مجبوس در آن سایه ها، همان است، منم. در آن صورت شب دراز و به طرز غریبی ساکت است، برای آنکه گویی همه همه های شهر را به یاد می آورد، آشفته وار، که دیگر تنها به یک همه همه تبدیل شده اند، خاطره آشفته تحمل ناپذیر تنها یک همه همه آشفته، که سرتاسر شب ادامه می یافت، بالا می گرفت، فروکش می کرد، اما هرگز سکوتی قابل قیاس با این سکوت کرکننده لحظه ای آن را قطع نمی کرد. از اینجا باید نتیجه گرفته شود، که نمی شود، که سالن انتظار درجه سه ترمینال راه آهن جنوب شرقی را باید از فهرست جاهای دیدنی قلم گرفت، پیشتر را دید، قرن های پیشتر را، که دیگر من این نیش نیستم و باید جای دیگری را گشت، یا دست کشید، و نظر من هم همین است. ولی با ملائمت، همه شهرها که جاودانی نیستند، و شاید شهر این سیاه مشق مرده باشد، و ایستگاه ویران، ایستگاهی که در آن می نشینم، خشکی و شق و رقی، دست ها روی ران، گوشه پلایت بین شست و سیاه، در انتظار قطاری که هرگز نخواهد آمد، هرگز نخواهد رفت، به سوی طبیعت، یا که صبح بدمد، پشت در بسته، و بپاید تو، از شیشه ای تار از غبار ویرانی. برای همین است که نباید با عجله نتیجه گیری کرد، خطر اشیاء خیلی زیاد است. و جایی دیگر به دنبال من گشتن، جایی که زندگی ادامه دارد،

تنها کلمات سکوت را می‌شکنند، صداها ی دیگر همه بند آمده‌اند. اگر ساکت بودم هیچ چیز نمی‌شنیدم. اما اگر ساکت بودم صداها ی دیگر باز هم درمی‌آمدند، صداها یی که کلمات نمی‌گذارند بشنوم‌شان، یا که واقعاً بند آمده‌اند. اما من ساکتم، گاهی پیش می‌آید، نه، هرگز، حتی یک لحظه. مدام هم گریه می‌کنم. جریان بی‌وقفه‌ای است از اشک و کلمه. بی‌هیچ مکثی برای تفکر. ولی آرام‌تر حرف می‌زنم، هر سال کمی آرام‌تر. شاید. کندتر هم، هر سال کمی کندتر. شاید. گفتنش سخت است. اگر این‌طور بود مکث‌ها طولانی‌تر بود، بین کلمه‌ها، جمله‌ها، بخش‌ها، اشک‌ها، با هم اشتباه می‌گیرم‌شان، کلمه‌ها و اشک‌ها را، کلمه‌هایم اشک‌هایم هستند، چشم‌هایم دهانم. و در هر مکث کوتاهی، باید می‌شنیدم، که آیا اینکه می‌گویم سکوت است یا نه، اینکه می‌گویم تنها کلمات می‌شکنندش. اما اصلاً چنین چیزی نیست، اصلاً این چنین نیست، همیشه همان زمزمه است، که بی‌وقفه جاری است، مثل کلمه‌ای

بی‌پایان و به همین دلیل بی‌معنا، زیرا آنچه به کلمات معنا می‌دهد پایان است. پس به چه حقی، نه، این بار می‌دانم چه می‌خواهم بگویم، جلو خودم را می‌گیرم، و می‌گویم، هیچ حقی، هیچ حقی. اما در ادامه آن شکوه ابلهانه همیشگی سؤال جدیدی می‌پرسم، تا وقتی جواب بگیرم، قدیمی‌ترین سؤال‌ها، این که آیا همیشه اوضاع همین‌طور بوده. خوب، می‌خواهم چیزی به خودم بگویم (اگر بتوانم)، که امیدوارم سرشار از نوید آینده باشد، از این قرار که دیگر دارد کم‌کم پاک از یادم می‌رود که قبلاً چه‌طور بوده (توانستم!)، و منظورم از قبلاً جایی دیگر است، زمان تبدیل شده به مکان و دیگر زمانی نخواهد بود، تا وقتی از اینجا بیرون بروم. آری، گذشته‌ام مرا بیرون انداخته، پشت سرم دروازه‌هایش به هم کوبیده شده، یا شاید خودم تنها نقب زدم و فرار کردم، تا لحظه‌ای آزاد در رویایی از روزها و شب‌ها پرسه بزنم، و در رؤیا ببینم که می‌روم، فصل به فصل، به سوری آخرین فصل، مثل زندگان، پیش از آنکه، ناگهان، اینجا باشم، با حافظه‌ای خالی. از آن پس تنها و تنها خیالبافی و امید به آنکه به‌نحوی داستانی داشته باشم، که از جایی آمده باشم و بتوانم برگردم، یا پیش بروم، هرطور شده، هروقت شده، یا بی‌امید. بی‌کدام امید، مگر همین الان نگفتم، که خودم را زنده ببینم، نه فقط درون یک سر خیالی، بلکه رنگی، ماسه آینده‌ای، زیر آسمانی بی‌قرار، بی‌قرار بر ساحل، با جابه‌جایی‌هایی مختصر، هر روز، هر شب، انگار فایده‌ای داشته باشد، کمتر شدن، کمتر و کمتر شدن، و هیچ‌گاه از بین نرفتن. نه واقعاً، هرچه باشد مهم نیست، می‌گویم هرچه باشد، به امید فرسودن آوایی، فرسودن سری، یا بی‌امید، بی‌دلیل، هرچه باشد، بی‌دلیل. اما پایان خواهد یافت،



نباشم، حالا صادقانه، اصلاً رنجی هست؟ فعلاً که اینجا صدافتی نیست، هرچه بگویم نادرست خواهد بود و اول از همه اینکه گفته من نخواهد بود، اینجا من فقط عروسک استادِ تکلمِ بطنی‌ام، چیزی حس نمی‌کنم، چیزی نمی‌گویم، او مرا در بازوانش می‌گیرد و با نخ‌هایم را تکان می‌دهد، با قلاب ماهیگیری، نه به لب نیازی نیست، همه‌جا تاریک است، کسی نیست، سرم چه شده، لابد در ایرلند جایش گذاشته‌ام، توی پیاله‌فروشی، باید هنوز همان‌جا باشد، روی پیشخوان، لیاقتش همین بود. اما آن دیگری که منم، کر و کور و لال، که به خاطر اوست که اینجا هستم، در این سکوت سیاه، بی‌آنکه بتوانم جنب بخورم یا بپذیرم که این صدای من است، باید تادم مرگ خودم را به شکل او دریاورم، به خاطر او تمام سعی‌ام را بکنم که تا آن موقع زندگی نکنم، در این مقبره‌واره‌ای که می‌گویند مالِ اوست. در صورتی که مطمئنم من آن بالا سر و مُر و مرده‌ام، احتمالاً گوشه‌ای از اروپا، با هر مکش و دمش آسمان قدری رسیده‌تر، مثل همین دیروز توی پمپ رحم. نه، گفتن اینها متقاعد می‌کند که برعکس، من هرگز نور روز را ندیده‌ام، از او هم کمتر، آه چه می‌شد اگر نه چاهی برای آری می‌کند و خود در آن نمی‌افتاد. گوش به زنگ لحظه مناسب ماندن، بعد لب از لب برنداشتن، آیا تنها راه داشتن موجودیت و زیستگاه این است؟ اما من اینجا، دست‌کم این یکی مسلم است، فایده‌ای ندارد مرتب تکرارش کنم، درست باقی می‌ماند. واقعاً؟ گفتنش سخت است. به هر حال، نادرست‌تر و نامسلم‌تر از آن است که بگویم روی زمینم، به دنیا آمده‌ام و مطمئنم که از آن خارج می‌شوم، برای همین است که این را می‌گویم، باحوصله، به شکل‌های گوناگون، سعی می‌کنم گوناگون باشم، چون آدم چه می‌داند، شاید موضوع فقط پیدا کردن همان

پسند ای خواهد آمد، یا نفس بند خواهد آمد که چه بهتر، سکوت خواهد شد، خواهم دانست. آیا سکوتی هست یا نه، نه، در سکوت نمی‌شود دانست، هیچ وقت هیچ چیز نخواهم دانست. اما حداقلش بیرون رفتن از اینجا که هست، نیست؟ نمی‌دانم. و شروع دوباره زمان، آسمان، گام‌های روی زمین، و شبنمی که صبح هنگام ابلهانه تمنایش می‌کند و سپیده‌ای که عصر هنگام التماس می‌کند ندمد. نمی‌دانم، نمی‌دانم اینها یعنی چه، روز و شب، زمین و آسمان، التماس و تمنا. و من می‌توانم اینها را آرزو کنم؟ کی می‌گویند من اینها را آرزو می‌کنم، صدا می‌گویند، و اینکه من نمی‌توانم چیزی آرزو کنم، تناقض به نظر می‌رسد، بیش از این نمی‌دانم. من، اینجا، ای کاش می‌شد باز شوند، این کلمه‌های کوچک، باز شوند و مرا بیابند، شاید اتفاقی که افتاده همین باشد. اگر این طور است کاش باز هم باز شوند و بگذارند بروم بیرون، در آن بلوای نور که بر چشمان من مهر زده، و بلوای انسان‌ها، تا سعی کنم باز یکی از آنها باشم. یا اگر گناهکارم، باشد که مرا بیاورند و بزرگوارانه بگذارند تقاص پس بدهم، با آمد و شد در زمان گذرا، هر روز اندکی پاک‌تر، اندکی مرده‌تر. اشتباهم این است که سعی می‌کنم فکر کنم، یکی از اشتباهاتم، حتی به همین منوال، این طور که هستم بعید است بتوانم، حتی به همین منوال. اما چه کسی را ممکن است به این شدت رنجانده باشم، که به چنین مجازات توجیه‌ناپذیری گرفتار شوم، همه چیز توجیه‌ناپذیر است، فضا و زمان، نادرست و توجیه‌ناپذیر، رنج‌ها و اشک‌ها، و حتی گریه تشنج‌آمیز دیرپا، که این من نیستم، ممکن نیست من باشم. ولی آیا رنج می‌کنم، این چه من باشم چه

شیپور، امید آینده یک کوتوله محض را دست‌کم گورپشت را به من می‌بخشد. تمامش خالی، تمامش وسوسه‌انگیز است، آیا ناتوانایی‌هایم را راج بگذارم، باز هم این فرصت را به آنها بدهم، ناتوانی‌های رؤیایی‌ام، که جسم بگیرند و بچرخند، هر لحظه خراب‌تر، دور تا دور این میدان پرهیبت که امیدوارم با باستیل^۱ اشتباهش نکنم، تا آنکه گفته شود لیاقت پرلاشز^۲ مجاور را پیدا کرده‌اند یا، از این هم بهتر، پیش از موعد به تسلا برسند، هنگام عبور، صبح خروسخوان. نه، جواب نه است. چرا که درست موقع چرخیدن، یا با فرار سیدن آن لحظه، از همه تأثرانگیزتر، دراز کردن دست، یا کلاه، بدون ترانه‌ای از پیش، یا هیچ نوع سازش دیگری برای عزت‌نفس، در ایوان یک کافه، یا در دهانه مترو، می‌دانستم این من نیستم، می‌دانستم اینجا، در تاریکی‌ای دیگر، سکوتی دیگر، دست‌گذاری دراز کرده، برای صدقه‌ای دیگر، صدقه بودن یا متوقف شدن، از این هم بهتر، قبل از آنکه بوده باشم. و دست به عیب پیر پیشیز را می‌انداخت و پاهای پیر خلیج خود را از سرمی‌گرفت، به سوی مرگی حتی عیب‌تر از مرگ هر کسی.

سنگ‌ریزه باشد، که بالاخره دیگر اینجا نباشم، هرگز اینجا نبوده باشم، تمام این مدت آن بالاها بوده باشم، با اسمی شبیه سگ که صدایم کنند، و علائم مشخصه‌ای که پیدایم کنند، یا سینه‌ای که بی‌کمک منبسط و منقبض می‌شود، نفس‌زنان، به سوی آن آینه^۱ بزرگ. همان سنگ‌ریزه، ولی چهار میلیون امکان هست، بلکه احتمال، به گفته ارسطو، که همه چیز را می‌دانست. ولی این چیست که می‌بینم، یا چه می‌بینم، عصبانی سفید و سمعی شیپوری، کجا، میدان جمهوری^۲، وقت پرنو^۳، بگذار دقیق‌تر براندازش کنم، شاید بالاخره این من باشم. شیپور، شناور هم سطح گوش، ناگهان شبیه سوت بخار می‌شود، از همان نوعی که به لطف شان کشتی‌های بخار من با قدرت در مه پیش می‌روند، با دور آهسته. این باید دوره را مشخص کند، یکی از نیم‌قرن‌های اخیر. عصا نوک آهنی‌اش را به قاعده یا عظمت فروشگاه بزرگ می‌زند و پیش می‌آید، باید زمستان باشد، دست‌کم تابستان نیست. اگر کمی به خود فشار بیاورم، به زحمت کلاهی لگنی هم می‌بینم، که با کمال تأسف شبیه مخلوط تمسخرآمیز تمام کلاه‌هایی است که هیچگاه اندازه‌ام نبودند و، در انتهای دیگر، و همان‌قدر مشکوک، یک جفت چکمه قهوه‌ای پاره، یا دهان باز. این نشانه‌ها، اگر جرأت کنم چنین بگویم، به اتفاق پیش می‌آیند، انگار با اکسیپان^۴ انسانی سنتی به هم مرتبط باشند، توقف می‌کنند، و به تأیید و بهترین‌های وسیع، باز پیش می‌روند. سطح کلاه، و در نتیجه سطح

۱. Apnée (Fr) - قطع موقتی تنفس.

2. Place de la République

۳. یکوری فرانسوی که همچون اشتهاور مصرف می‌شود.

۴. هر ماده کمابیش خنثی که به مواد دارویی اضافه می‌شود تا به آنها قوام و شکل بخشد.

۱. Bastille، زندان سابق دولتی در پاریس. در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ جمعیتی از مردم پاریس به باستیل حمله و آن را ویران کردند.

۲. Père-Lachaise،

قبرستانی در پاریس.

اگر می‌گفتم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، بقیه‌اش می‌آمد. پس منتظر چه هستم، چرا نمی‌گویمش؟ که باورش کنم؟ اصلاً یعنی چه، بقیه‌اش؟ آیا جواب خواهم داد، سعی خواهم کرد جواب بدهم، یا ادامه خواهم داد، انگار نه انگار چیزی پرسیده باشم؟ نمی‌دانم، نمی‌توانم از پیش بدانم، یا از پس، یا در حین، آینده خواهد گفت، لحظه آینده، دیر، یا زود، من نخواهم شنید، من نخواهم فهمید، همه چه زود می‌میرند، هنوز زاده نشده. و آری‌ها و نه‌ها در این دهان بی‌معنی‌اند، بی‌معنی‌تر از آه‌هایی که هنگام مشقتش می‌کشد، بی‌معنی‌تر از جواب‌های سؤالی که فهمیده نشده، سؤالی که پرسیده نشده، در چشم‌های یک لال، یک عقب‌مانده، که نمی‌فهمد، هیچ وقت نفهمیده، که در آینه به خودش زل می‌زند، در صحرا به مقابله زل می‌زند، چشم‌ها دریده، آه می‌کشد که آری، آه می‌کشد که نه، گاه به گاه. اما جایی استدلال هست، لحظه‌های استدلال، یعنی که همان چیزها تکرار می‌شوند،

اول برداشته شده بود، در راه دراز پیمودنی، به مقصد مقبره، که باید در سکوت پیمود، گروپ گروپ، گام‌های کوتاه و سنگین و برگشت‌ناپذیر، اول در دهلن‌های دراز، بعد زیر آسمان مرگ‌بار، در دل روزها و شب‌ها، تندتر و تندتر، نه، کندتر و کندتر، به دلایل بدیهی، و در عین حال تندتر و تندتر، به دلایل بدیهی دیگر، یا همان‌ها، بدیهی از جهتی دیگر، یا از همان جهت، اما در لحظه‌ای دیگر، لحظه‌ای زودتر، لحظه‌ای دیرتر، با در همان لحظه، چنین چیزی وجود ندارد، چنین چیزی وجود نمی‌داشت، جمع‌بندی می‌کنم، محال است. آیا می‌دانستم از کجا آمده‌ام، نه، مادر می‌دانستم، مادری داشته بودم، چیزی که از آن بیرون آمده باشم، با چه دردی، نه، چیزی به یاد نمی‌آوردم، چه چیز وادارم می‌کند چنان چیزی بگویم، چه چیز وادارم می‌کند چنین چیزی بگویم، همان‌که وادارم می‌کند تمام اینها را بگویم، و مسلم هم نیست، آن‌طور که مادر مسلم می‌بود، آن‌طور که مقبره مسلم می‌بود، اگر راه خروجی بود، اگر می‌گفتم راه خروجی هست، مجبورم کنبد بگویم، شیاطین، نه، هیچ چیز نخوراهم خواست. آری، مادر می‌دانستم، مقبره می‌دانستم، از اینجا بیرون نیامده بودم، از اینجا کسی بیرون نمی‌آید، اینجا مست مقبره‌ام، اینجا مست مادرم، امروز عصر همه اینجا مست، مرده‌ام و در حال زاده شدن، بی‌آنکه به پایان رسانده باشم، بی‌آنکه بتوانم آغاز کنم، زندگی من این است. چه قدر منطقی است، پس دیگر از چه می‌نالم؟ آیا از آن‌که دیگر جلو قبرستان پس و پیش نمی‌روم، و با خود نمی‌گویم، خدا کند قبل از آنکه پرده بپندم من دفن‌شدنی باشم، آیا از این می‌نالم، ممکن است. حق دانستم، دلواپس باشم، با آنکه نمی‌دانستم بابت چه، و می‌آمدم و می‌رفتم، و از خود می‌پرسیدم، بابت چه بود که دلواپس بودم، و جواب را پیدا می‌کردم، و

همدیگر را پس می‌زنند، همدیگر را جذب می‌کنند، مهم نیست کدام چیزها. ماشین‌وار است، مثل سرماهای شدید، گرماهای شدید، روزهای دراز، شب‌های دراز، مهنایی، اعتقاد این است، چرا که من اعتقاداتی دارم، وقتی نوبت‌شان می‌رسد، بعد دیگر ندارم، این‌طور است. است دیگر، باید قبولش کرد، دست کم باید گفتش، چون من همین الان گفتمش. راه خروج، امروز عصر نوبت راه خروج است، شبیه دوصدایی نیست؟ یا سه صدایی^۲، آری، لحظه‌هایی هست که این‌طور به نظر می‌رسد، بعد می‌گذرد و دیگر این‌طور به نظر نمی‌رسد، هیچ وقت هم این‌طور به نظر نرسیده، هیچ‌طوری به نظر نمی‌رسد، هیچ تشابهی با هیچ چیز ندارد، و این سؤال پیش نمی‌آید، که این چیست. چه تنوعی و در عین حال چه یکنواختی‌ای، چه قدر متنوع است و در عین حال چه قدر، چی می‌گویند، چه قدر یکنواخت. چه جنب و جوشی و در عین حال چه آرامشی، چه فراز و فرودهایی در دل چه سکونی. لحظه‌های تردید، نه به ندرت که فراوان، اگر می‌بایست انتخاب کرد، و زود مغلوب شد، به نفع اصل مطلب، که اول همه چیز به آن وابسته است، بعد خیلی، بعد کمی، بعد هیچ. درست است، تل کلمات، مرا مدفون کن، ای بهمن، و بگذار دیگر حرفی از هیچ موجودی نباشد، و از جهانی که باید ترکش کرد، و از جهانی که باید به آن رسید، تا که همه چیز تمام شود، جهان‌ها، موجودات، کلمات، و بیچارگی، و بیچارگی. و به محض آنکه می‌گویم، آه، به خودم می‌گویم، درست سر وقت، اگر فقط می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، آن وقت همه چیز گشته شده بود، قدم

آرامش احساس کنم. اما اگر خسته شده باشند چه، از دیدن من که جای خودم را با خود عوض می‌کنم، از دیدن من که باز می‌گردم، بعد از هر مرخصی اجباری، به حوزه نگهبانی‌ام، جلو دروازه‌های قبرستان، اگر بالاخره دل و جرأتی پیدا کرده باشند، و شدت ضربه‌ها را کمی بیشتر کرده باشند چه، فقط به قدری که مرگ ببخشند، بی آنکه بدن را مثله کنند، آنجا، جلو دروازه‌های قبرستان، آنجا که همان صبح، دوباره پیدایم شده بود، هنوز آزاد نشده، با دین ادا کرده، در حق جامعه، و جرم قدیمی را از سر گرفته بودم، پس و پیش، با گام‌های گاه آرام، گاه پرشتاب، مثل گام‌های کاتیلینا^۱ آن دسیسه‌چین که نقشه ویرانی سرزمین پدری را می‌کشید، در حالی که می‌گفتم، این من نیستم، چرا، این منم، و می‌گفتم، آنجا راه خروجی هست، نه‌نه، اشتباه گرفته‌ام، باید اشتباه گرفته باشم، اینجا و آنجا را، حالا و آن موقع را، درست همان‌طور که آن موقع اشتباه می‌گرفتم، اینجا را، آن موقع را، آن موقع آنجا را، با مکان‌های دیگر، زمان‌های دیگر، که به سختی قابل تشخیص بود، اما نه سخت‌تر از حالا، حالا که اینجا می‌آیم، اگر اینجا باشم، و دیگر آنجا نباشم، در آمد و شد، جلو قبرستان، سر درگرم، یا آیا در آخر فقط نشستم، پشت به دیوار تکیه داده، شب دراز پیش رویم، آنگاه که مردگان، در بستر مرگ خود دراز کشیده، در کفن یا تابوت، انتظار می‌کشند، که خورشید برآید؟ حالا چه می‌کنم، سعی می‌کنم ببینم کجایم، تا بتوانم، بروم جایی دیگر، اگر لازم شد، یا نه فقط بگویم، فقط باید صبر کنی، تا بیایند ببرند، گاهی چنین احساسی دارم. بعد

۱. Catilina (۱۰۸-۶۲ ق.م)، سیاستمدار رومی که برای رسیدن به قدرت دست به

توطئه‌ای زد. سبزون به این توطئه پی برد و در سخنرانی‌ای آن را فاش کرد و توطئه‌کنندگان دستگیر و محکوم به اعدام شدند.

جواب می‌دادم، این من نیستم، من هنوز شروع نکرده‌ام، من هنوز دیده نشده‌ام، و باز می‌گفتم، چرا، چرا، این خودم، و مهم‌تر اینکه، دست از بودن می‌کشیدم، و تندتر گام برمی‌داشتم، تا قبل از یورش بعدی بروسم، انگار بر زمان گام برمی‌داشتم، و باز می‌گفتم، و باز به همین ترتیب. این همه مدت، بعید است کسی متوجه نشده باشد، با این حال این فکر پیش نمی‌آمد، که کسی متوجه می‌شده است. از سلام‌گفتن حرف نمی‌زنم، اولین کسی که از آن مضطرب شود خودم، تقریباً به اندازه تعظیم، بوسه، یا دست‌دادن. اما نشانه‌های دیگر، بی اختیار، که مردم بی آنکه بخواهند وجودت را با آنها آشکار می‌کنند، لرزه‌ها و چهره درهم‌کشیدن‌ها، به نظر می‌رسد، چیزی از این دست هم نباشد، مگر از جانب اسب‌های نعلش کش شاید، با وجود چشم‌بندهای شان، و آموزش‌های سخت مراسم تشییع، اما شاید زیادی خودم را گنده می‌کنم. واقعاً، حتی یک چهره را به خاطر نمی‌آورم، دلیل قطعی اینکه آنجا نبوده‌ام، نه، دلیل هیچ چیز نیست. اما این واقعیت که آزار و اذیت نشدم چه، ممکن است احساسش نکرده باشم؟ افسوس، می‌ترسم مورد خوشایندترین خشونت‌ها قرار گرفته باشم، نمی‌گویم بدون آنکه بنهم، ولی می‌خواهم بگویم بدون آنکه کمکی باشد تا احساس کنم آنجا می‌مانم، نه جای دیگر. و چه بسا نیمی از عمرم را در زندان‌های آرکادی^۱ ایشان گذرانده باشم، به زدودن گناهان نیمه دیگر، بی آنکه در گشت‌زنی مشکل آفرین بی‌محدودیت، جلو دروازه‌های قبرستان، لحظه‌ی سکون یا

۱. آرکادی = آرکادیا: ناحیه‌ای در پلورپتز یونان قدیم که در میان حصارهای از کوه‌ها از سایر

نقاط یونان جدا افتاده بود. تمدنی روستایی در آنجا به وجود آمد که بعدها نمادی از سادگی و آرامش روستایی شد.

می‌گذرد و می‌بینم چنین چیزی نیست، چیز دیگری است، که درکش سخت است، که درکش نمی‌کنم، یا که می‌کنم، بستگی دارد، و باز به همان می‌رسد، چون که آن هم نیست، بلکه باز چیز دیگری است، یک چیز دیگر، یا اولی است که برگشته، یا باز همان است، همان چیزی که همیشه خود را به سردرگمی من عرضه می‌کند، بعد ناپدید می‌شود، و باز خود را عرضه می‌کند، به سردرگمی من، که هنوز ارضا نشده، یا موقتاً مرده، از فرط گرسنگی. قبرستان، آری، به آنجا باز می‌گشتم، امروز عصر آنجاست، بردوش کلماتم، اگر می‌توانستم از اینجا بیرون بروم، یعنی اگر می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، دانستن آنکه دقیقاً کجا دیگر فقط زمان می‌خواست، و صبر، و تسلسل در تفکر، و بلاغت بیان. اما بدن، برای رفتن به آنجا، بدن کجاست؟ خیلی مهم نیست، خیلی مهم نیست. و من شک ندارم، هرطور شده به آنجا می‌رسیدم، به راه خروج، دیر یا زود، اگر می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، بقیه‌اش می‌آمد، بقیه کلمات، دیر یا زود، و توان رسیدن به آنجا، و راه رسیدن به آنجا، و بیرون رفتن، و دیدن چیزهای زیبایی که در آسمان هست، و دیدن ستاره‌ها، بار دیگر.

<http://mybook.parsiblog.com>
apostolos85@yahoo.com



دست بکش، اما دست از همه چیز کشیده شده، چیز جدیدی نیست، چیز جدیدی نیستم. آهان پس زمانی چیزی بوده، زمانی چیزی داشته‌ام. می شود فکر کرد که بوده، اما باید دانست که نبوده، هیچ وقت، هیچ چیز جز دست کشیدن. حالا بیایید فرض کنیم نبوده، یعنی بیایید فرض کنیم بوده، زمانی چیزی، در سری، در قلبی، در دستی، قبل از آنکه همه باز شوند، خالی شوند، باز هم بسته شوند، منجمد شوند. پس از چنان ترسیدنی، این بسیار دلگرم کننده است، و به من جرأت می دهد ادامه بدهم، بار دیگر. ولی سکوت نیست. نه، حرف می زنند، جایی کسی دارد حرف می زند. لطائات، قبول، اما آیا این کافی است، این کافی است، که معنایی دهد؟ می دانم چیست، سر عقب افتاده است، از بقیه، سر و مقعدش دهان، یا آنکه خودش تنها ادامه می دهد، تنهای تنها، پرسه های همیشگی را، و کثافت همیشگی را می ریند و پیک و پوزه را لیس می زند و باز هم می بلعد، مثل آن روزها که خیال می کرد پختی است. اما دیگر نه

ریختن، بدل‌های ناشیانه‌ای از من. یا که آیا سرانجام ناقوس به تن سپاری ما اینجا به صدا درآمده است، همان‌طور که مردگان را به خاک می سپارند، در ساعتی که عاقبت مرگ‌شان فرامی‌رسد، همان‌جا که می‌میرند، تا هزینه‌ها بالا نرود، یا ناقوس انتصابی تازه، روح کودکان مرده‌زاد، یا پیش از بدن مرده، یا روح‌های هنوز جوان، در میان ویرانه‌ها، یا روح‌هایی که هرگز زندگی نمی‌کنند، از ناتوانی، یا دلایل دیگر، یا روح‌های جاودان، باید چند تایی از آنها هم باشند، که بدن‌های‌شان همیشه اشتباه شده، اما باید صبر کرد چرا که درستش حاضر است، در میان فوج‌های نازاده، تن مقبره‌آسای درست، چرا که زندگان دیگر بس‌شان است. نه، نه روحی، نه تنی، نه تولدی، نه زندگی‌ای، نه مرگی، باید بدون این مزخرفات ادامه داد، اینها همه مرده‌اند از کلمه، از فرط کلمه، چیز دیگری نمی‌توانند بگویند، می‌گویند چیز دیگری نیست، که اینجا همین است و چیز دیگری نیست، اما همیشه این را نخواهند گفت، مهم‌لات دیگری پیدا خواهند کرد، مهم نیست چه، و من خواهم توانست ادامه بدهم، نه، خواهم توانست متوقف شوم، یا شروع کنم، یک قلب دروغ دیگر، داغ داغ، به عمرم کفاف می‌دهد، زمان و مکانم می‌شود، صدا و سکوت می‌شود، صدایی از سکوت می‌شود، صدای سکوت می‌شود. با چنین چشم‌اندازهایی است که می‌خواهند وادارت کنند صبور باشی، درحالی که صبوری، و آرام، جایی به نحوی آرام، چه آرامشی اینجا، آهان این شد فکر بکر، راستی چه آرام است اینجا، و چه حس خوبی دارم من، و چه ساکنم، همین حالا شروع خواهم کرد، خواهم گفتم چه آرامش و سکوتی، که هرگز چیزی آن را نشکسته، هرگز چیزی آن را نخواهد شکست، که در حال گفتن اینکه من نمی‌شکنم، یا گفتن اینکه خواهم

قلب در آن است، نه اشتباهی که بود. پس بیخ ریش خودم، باز به خودم بروی گردد، بی حقه و کلک، آن گذشته قدیمی همیشه نو، برای همیشه پایان یافته، همیشه در حال پایان، با تمام گنج‌های پنهانش، نوید فردا، تسلائی امروز. و باز در دست‌های خوبی هستم، سرم را نگه می‌دارند، از پشت، تکتۀ جالبی است، مثل آرایشگاه، سبابه‌ها چشم‌هایم را می‌بندند، وسطی‌ها سوراخ‌های بینی‌ام را، و شست‌ها گوش‌هایم را، اما ناقص، برای آنکه بتوانم بشنوم، اما ناقص، و چهار انگشت باقی مانده خود را با فک و زبانم مشغول می‌کنند، برای آنکه بتوانم خننه شوم، اما ناقص، و بگویم، برای صلاح خودم، آنچه باید بگویم، برای صلاح آینده خودم، ترانه آشنا، و مخصوصاً، در این لحظه که لحظه بدی است برای گذراندن، لحظه فراغتی، که بدون اینها چه‌بسا برایم مرگبار می‌بود، و اینکه روزی باز هم خواهم دانست که زمانی بوده‌ام، و کمابیش اینکه که بوده‌ام، و اینکه چه‌طور پیش بروم، و بدون کمک، و بادب، حرف بزنم، از شخص خودم، و بدل‌های ناشیانه‌اش. و این هم ممکن است، چون در این مرحله نباید زیاد تصدیق کنم، به نفع نخواهد بود، که انگشت‌هایی دیگر، دسته‌ای از انگشت‌های دیگر، شاخک‌هایی دیگر، این بهتر است، یادکش‌های خوب دیگر، بیخود سر چنین چیز بی‌اهمیتی وقت تلف نکنیم، اظهارات مرا مکتوب کنند، تا در پایان این سرسام بی‌پایان، اگر ادامه‌ای در کار باشد، کسی ملامت نکند که سستی کرده‌ام. افتضاح است، افتضاح، اما دست‌کم چیزی که قابل سپاسگزاری باشد هست. و شاید کنار من، و دور و بر من، روح‌های دیگری دارند شکل می‌گیرند، روح‌هایی از حال رفته، روح‌هایی بیمار، از مصرف شدن زیاد، یا به خاطر آنکه مصرفی برایشان پیدا نشده، اما هنوز قابل مصرف، یا فقط قابل دور

گفت، آری، تمام اینها را فردا خواهم گفت، آری، فردا عصر، عصری دیگر، امروز عصر نه، امروز عصر خیلی دیر است، برای سر و سامان دادن به کارها خیلی دیر است، خواهم خوابید، تا بتوانم بگویم، تا صدای خود را بشنوم، اندکی بعد، که می‌گویم، من خوابیده‌ام، او خوابیده است، اما او خوابی نخواهد کرد، یا آنکه همین الان خواب است، کاری نخواهد کرد، جز ادامه دادن، کدام کار را، همین کاری که می‌کند، بی‌وقته، یعنی، نمی‌دانم، دست کشیدن را، خودش است، ادامه خواهم داد، دست کشیدن را، بی‌آنکه چیزی داشته باشم، بی‌آنکه آنجا بوده باشم.

۱۱

وقتی فکر می‌کنم، نه، این طور نمی‌شود، وقتی بیايند آنها که می‌شناختم، شاید حتی هنوز هم بشناسم، البته با قیافه، یا از بو، مثل این است که، انگار که، در بجنب، نمی‌دانم، نباید شروع می‌کردم. اگر باز هم شروع می‌کردم، خوب دل می‌دادم، گاهی آخر و عاقبت خوشی دارد، به امتحانش می‌ارزد، امتحانش می‌کنم، یکی از این روزها، یکی از این عصرها، یا امروز عصر، چرا که نه، امروز عصر، پیش از آنکه ناپدید شوم، از آن بالا، از این پایین، که پراکنده‌ام کنند، کلمات ابدی. چه می‌گویم، پراکنده، مگر این دقیقاً همان نیست که نیستم، دقیقاً همان که نیستم، پریشان بودم، افکارم پریشان بود، دقیقاً همان چیزی که نیستم. و هنوز بر همان راه قدم می‌زنم، از فراز آری‌ها و فرود نه‌ها، به سوی آنکه هنوز باید نامی بگیرد، تا راحت بگذارد، تا راحت باشد، تا دیگر نباشد، تا هرگز نبوده باشد. نامیدن، نه، هیچ چیز را نمی‌توان نامید، گفتن، نه، هیچ چیز نمی‌توان گفت، پس چه، نمی‌دانم، نباید شروع می‌کردم. اضافه کردنش

<http://mybook.parsiblog.com>
apostolos85@yahoo.com

به صورت صدا، خُب، چه می‌شود کرد، چاره‌ای نیست، این جورِ ست دیگر. و من می‌گذارم بگویند، کلمات من، که از آنم نیستند، از آن من، من آن کلمه، آن کلمه که می‌گویند، ولی عیب می‌گویند. داریم پیش می‌رویم، پیش می‌رویم، و وقتی ببیند آنها که می‌شناختم، زود زود، مثل این است که، نه، و نقش نیست. ولی شک شک باز هم آمدم، درست وقتی از همیشه بیشتر لازم است، مثل جذر منهای یک، پس از به پایان رساندن انسانیت، این باید دیدن داشته باشد، صورتِ کبودِ جوهرمالی و مرئمالی شده، تناله‌های جوانی به مطالعه گذشته، گوش‌ها بلبل، چشم‌ها پشت و رو، تک و توک موهای پخش و پلا، کف به دهان، و مشغول جویدن، جویدن چی، خلط، دعا، درس، کمی از هر کدام، دعایی که طوطی‌وار حفظ‌شده برای روز مبادا پیش از پایان روح، که غل غل می‌کند و کله‌پالا می‌آید از دهان پیر خالی از کلمه، در سر پیری که دیگر نمی‌شنود، دیگر پیر شده‌ام، زود گذشت. یک بچه دماغوی پیر، که انسانیتش را به پایان رسانده، کجا بود در آبریزگاه مردانه دو اتاقکه خیابان آسا، آنجا که فش فش شاشم همان صدای شصت سال پیش را می‌داد، صدای مورد علاقه‌ام، مثل صدای مادر که برای بچه سوت می‌زند، پیشانیم چسبیده به تیغه، بین نوشته‌ها، با فشار شدید به پروستات، و آروغ پشت آروغ سلام بر مادرم، از خودم چیزی نمی‌سازم، از سر حواس پرتی، یا خستگی، یا بی‌تفاوتی، یا به عمد، برای آنکه آب ببندم، می‌دانم چه می‌گویم، یا با

1. Caput mortuum

۲. rue Guynemer (En) — نام دو خیابان پاریس است. این دو خیابان در ضلع جنوب شرقی باغ لوگزامبورگ یکدیگر را قطع می‌کنند.

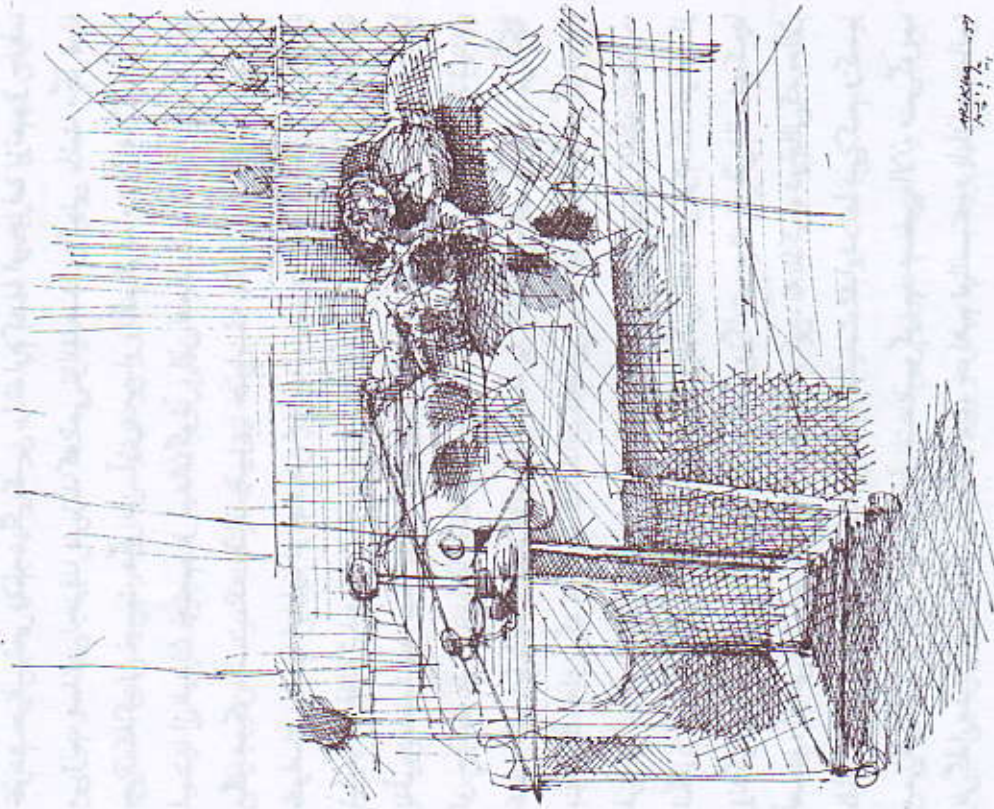
۳. Ave Maria (Fr) ~ Hail Mary (En)، دعایی خطاب به مریم عذرا. برای آن آهنگ‌های موسیقی متعدد ساخته‌اند.

به ره‌توار، آهان همین است، و اجرا کردنش، همان‌طور که من خود را اجرا می‌کنم، قطعه‌های مرده یکی پس از دیگری، عصر به عصر، و شب به شب، و سرتاسر روز، هر روز، اما همیشه عصر است، چرا این‌طور است، چرا همیشه عصر است، من می‌گویم چرا، برای آنکه گفته شده باشد، برای آنکه پشت سرم باشد، لحظه‌ای. این زمان است که هنگام آهنگ‌های عاشقانه از پا می‌افتد، مگر که سپیده باشد، نه، من بیرون نیستم، من زیر زمین، جایی، در تن خودم، یا در تن دیگری، و زمان همچنان می‌بلعد، اما مرا نه، آهان همین است، برای همین است که همیشه عصر است، برای آنکه چشم به راه بهترین چیزها باشم، شب سیاه دراز برای خفتن در آن، بفرما، جواب دادم، بالاخره جواب چیزی را دادم. یا که در سر است، مثل یک کلید زمان‌دار دقیقه‌ای، کلید زمان‌دار ثانیه‌ای، یا مثل تکه‌ای از دریاست، زیر پرتو فانوس دریایی، که می‌گذرد، تکه‌ای از دریای که می‌گذرد، زیر پرتویی که می‌گذرد. کلمات کثیف، برای آنکه مجبورم کنند باور کنم اینجا هستم، و اینکه سری دارم، و صدایی، سری که این را باور می‌کند، آن را باور می‌کند، بعد دیگر باور نمی‌کند، نه خودش را، نه چیز دیگری را، اما سری، با صدایی که از آن خودش است، یا از آن دیگران، از آن سرهای دیگر، مثلاً انگار دو سر بوده، انگار سری بوده، یا بی‌سر، صدایی بی‌سر، اما صدا. ولی من که هالو نیستم، فعلاً هالو نیستم، فعلاً آنجا نیستم، تازه جای دیگر هم نیستم، نه به صورت سر، نه

۱. repertoire (Fr) ~ مجموعه قطعه‌های موسیقی است که تکنواز یا خواننده برای رسیال یا اکرستر آماده می‌کند. تعداد قطعه‌های موسیقی در ره‌توار، معمولاً

زیادتر از قطعه‌هایی است که در برنامه رسیال یا کنسرت اعلام می‌شود.
۲. exécuter (Fr) ~ این کلمه معنی اعدام کردن نیز می‌دهد.

یک بازو، که چه بهتر، بی بازو، بی دست، خیلی خیلی بهتر، پیر همچون دنیا، کریم همچون دنیا، از همه طرف مثله شده، سیخ ایستاده روی کنده قابل اعتماد، در شرف ترکیدن از زور شاش قدیمی، دعا‌های قدیمی، درس‌های قدیمی، روح، ذهن، و جسد، شانه به شانه هم به پایان می‌رسند، از اخ و تف که حرفی نزنیم، حرفی نزنیم، مخاط ساخته از حق‌ها، که با سرفه از قلب بالا آمده، خُب حالا قلب دارم، حالا کامل، جز چند تایی دست و پا، که انسانیت را به پایان رسانده باشند، و بعد هم به پایان کار رسیده باشند، و با این حال نه ذره‌ای افاده، بدون درخواست چیزی، تکان‌ها خورده در حال انزال، یا مسیح، یا مسیح. عصرها، عصرها، چه عصرهایی بود آن وقت‌ها، از چه درست شده بود، کی بود نمی‌دانم، از سایه‌های مهربان، آسمان مهربان، از زمان اشباع، که دست کشیده از بلعیدن، تا هنگام خوراک نیمه شب، نمی‌دانم، بیش از آن موقع چیزی نمی‌دانم، آن موقع که، از درون، یا از بیرون، از ششی که می‌آمد یا از زیر زمین، یا به هر حال از دور، می‌گفتم، کجا هستم، فقط برای اشاره به مکان، و با چه ظاهری، و از کی، این هم برای اشاره به زمان، و تا کی، و این ابله کیست که نمی‌داند کجا برود، که نمی‌تواند متوقف شود، که خود را با من اشتباه می‌گیرد و من خود را با او اشتباه می‌گیرم، یا اصلاً هرچه، همان بساط همیشگی. آن عصرها، اما عصر امروز از چه درست شده، این عصر امروز که هیچ وقت تمام نمی‌شود، که من در تیرگی‌هایش تنه‌ایم، اینجا جایی است که هستم، که آن وقت‌ها بودم، که همیشه بوده‌ام، از اینجا با خورم حرف می‌زد، با او حرف می‌زد، کجا غیش زد، آنکه آن وقت‌ها می‌دیدمش، آیا هنوز در خیابان است، احتمالش هست، امکانش هست، بی آنکه بداند کجا می‌رود، بی آنکه بتواند بایستد،



روز و شب

بهتری، برای منفی کردن، یک نه نو، که بقیه را یکسره باطل کند، همه نه‌های کهنه را که اینجا دفن کرده‌اند، در قعر اینجا که جایی نیست، که فقط آتی است برای زمان جاودانی، که اسمش اینجا است، و در این وجودی که اسمش من است و وجودی نیست، و در این صدای ناممکن، همه نه‌های کهنه‌ای که در تاریکی آویزان‌اند و همچون نردبانی از دود تاب می‌خورند، آری، یک نه نو، که تنها یک بار گفته شود، که در چپ‌اش زیر پایم باز شود و مرا فرو ببرد، سایه و همه‌مه، به غیبتی نه چندان عبث که نیستی. آمی دادم که چنین چیزی پیش نخواهد آمد، می‌دانم که چیزی پیش نخواهد آمد، که چیزی پیش نیامده است و من هنوز، و مخصوصاً از روزی که دیگر نتوانستم باورش کنم، همانم که می‌گویند انسان خاکی، با گوشت و خون، جایی آن بالا در آن نور سوزاکی شان، سرگرم فحش دادن به خودم، از ته دل. و برای همین است که، وقتی زمان آنها که می‌شناختندم برسد، این بار درست می‌شود، وقتی زمان آنها که می‌شناختندم برسد، مثل این است که بین آنها باشم، چیزی که می‌خواستم بگویم این بود، بین آنها به تماشای نزدیک شدن خودم، و بعد به تماشای دور شدن خودم، سر بجنبانم و بگویم، آیا این واقعاً اوست، ممکن است او باشد، و بعد همراه‌شان راه بيفتم، در راهی که راه من نیست و با هر قدم دورتر می‌کند از آن راه دیگر که آن هم از آن من نیست، یا تنها برجایمانم، میان دور و یا که از هم جدا می‌شوند، بی‌خبر از همه، همه بی‌خبر از من، این هم بالاخره چیزی که می‌خواستم بگویم، بیش از این نباید چیزی برای گفتن داشته باشم، امروز عصر.

بی‌آنکه صدایی با او حرف بزنند، من دیگر با او حرف نمی‌زنم، من دیگر با خودم حرف نمی‌زنم، دیگر کسی را ندارم که با او حرف بزنم، و حرف می‌زنم، صدایی حرف می‌زند که نمی‌تواند صدای کسی باشد. مگر من، چون که کسی نیست مگر من. آری، من او را گم کرده‌ام و او مرا گم کرده است، از میدان چشم، از میدان گوش، این همان است که می‌خواستم، مگر ممکن است، که چنان چیزی خواسته باشم، که چنین چیزی خواسته باشم، اما او، او چه می‌خواست، می‌خواست متوقف شود، شاید متوقف شده باشد، من متوقف شده‌ام، اما من که هرگز چُنب نخورده‌ام، شاید مرده باشد، من مرده‌ام، اما من که هرگز زنده نبوده‌ام. اما او حرکت می‌کرد، نشان نشاط، در آن عصرها، که خود می‌گذشتند، عصرهایی با پایان، عصرهایی با شب، بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بگوید، بی‌آنکه بداند کجا می‌رود، عاجز از توقف، گوش به فریادهای من، شنوای صدایی که فریاد می‌زد این نوعی از زندگی نیست، انگار نمی‌دانست، انگار آن کنایه‌ای به زندگی خودش بود، که نوعی از زندگی بود، تفاوت همین جاست، چه روزگاری بود، نه می‌دانستم کجا هستم، نه می‌دانستم با چه ظاهری، نه از کی، نه تا کی، درحالی که حالا، تفاوت همین جاست، حالا می‌دانم، حقیقت ندارد، اما بی‌کم و کسر می‌گویم، تفاوت همین جاست، می‌گویم، همین الان می‌گویم، می‌گذارم برای پایان، و بعد پایان، خواهم توانست به پایان برسانم، دیگر نخواهم بود، دیگر به زحمتش نخواهد ارزید، دیگر لازم نخواهد بود، دیگر ممکن نخواهد بود، اما حالا هم به زحمتش نمی‌ارزد، حالا هم لازم نیست، حالا هم ممکن نیست، اوضاع استدلال چنین است. نه، باید چیز بهتری پیدا کرد، دلیل بهتری، تا این متوقف شود، کلمه دیگری، فکر

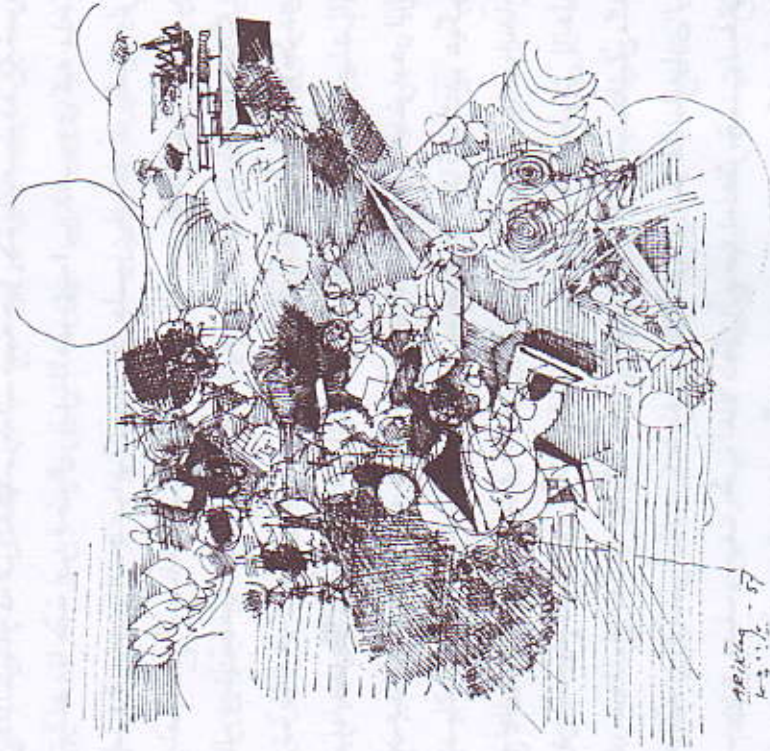
شبی از شب‌های زمستان است، آنجا که بودم، که خواهم بود، در یاد، در خیال، مهم نیست، با ایمان به خودم، با ایمان به اینکه این منم، نه، لازم نیست، تا وقتی دیگران هستند، کجا، در دنیای دیگران، دنیای راه‌های دراز مرگبار، زیر آسمان، با یک صدا، نه، لازم نیست، و توانی برای حرکت، هر از گاهی، به این هم نیازی نیست، تا وقتی دیگران حرکت می‌کنند، دیگران واقعی، اما روی زمین، بی شک روی زمین، تا زمان مرگی دوباره، برخاستنی دوباره، چنان طولانی که اینجا تغییر کند، که چیزی تغییر کند، و ممکن شود، تولدی ژرف‌تر، مرگی ژرف‌تر، و یا رستاخیزی هر چه دورتر از این زمزمه خاطره و رؤیا. شبی از شب‌های زمستان، بی ماه و ستاره، اما روشن، او تنش را می‌بیند، تمام جلویش را، قسمتی از جلویش را، چه روشنش می‌کند، این شب ناممکن را، این تن ناممکن را، این منم در او که به یاد می‌آورم، شب واقعی را، این رؤیای من است، رؤیای شب بی فردا، و او فردا چگونه خواهد توانست، که تاب

بمیرد، تا من در او زندگی کنم، تا بتوانم با او بمیرم، ولی زود زود همه می‌میرند، درحالی‌که می‌گویند، زود زود بمیریم، بدون او، همان‌طور که زندگی کردیم، بدون او، تا دیر نشده، مبادا زندگی نکرده باشیم. و اما این دیگری، صد البته، درباره‌ی این دیگری جدید چه باید گفت، با قیل و قال من‌های خانه به دوش، و اوهای خالی مانده‌اش، این دیگری بی‌شمار و بی‌شخص که در وجود متروکش مثل روح آمد و شد می‌کنیم، هیچ. این هم یک سه‌صدایی تمیز، و باید گفت که این سه تا می‌شود یکی، و اینکه این یکی می‌شود هیچ، و چه هیچی، که به هیچ نمی‌ارزد. خوب، اگر قرار است بگوییم، حالا و قنش است، خوب این زمین است، این اندام‌های حیاتی رو به موت که مختص من بوده و هنوز به تصرف درنیامده مختص کس دیگری می‌شود، خیلی ممنون، و این هم خنده، قهقهه ساکت و طولانی ناموجود آگاه، از شنیدن چنین حرف‌های وزینی که به او نسبت می‌دهم، چه طبع شوخی، اعتراف کن داری افت می‌کنی، آخر کارت به دوچرخه‌سواری می‌گشدد. این گروه‌گر حسابداران است، که مثل انسانی ابراز عقیده می‌کنند، و هنوز مانده است، تمام ملل زمین هم کفایت نمی‌کند، و در پایانِ میلیاردها، خدایی لازم است، شاهد بی‌شاهد شاهد‌ها، چه خوب که هدر رفت، که هرگز هیچ چیز شروع نشد، هرگز هیچ چیز به جز هرگز و هیچ چیز، هرگز هیچ چیز به جز کلمات بی‌جان.

بیاورد فردا را، سپیده را، و بعد روز را، همان‌طور که دیروز توانست، که تاب بیاورد دیروز را. آه می‌دانم، این من نیستم، هنوز این من نیستم، این کهنه‌سربازی است، خورکرده به روزها و شب‌ها، اما فراموش می‌کند، به من فکر می‌کند، بیش از آنچه باید، و هنوز صبح بسیار دور است، شاید بالاخره وقت آن را داشته باشد، که دیگر ندمد. این چیزی است که می‌گوید، با صدایی که به زودی ترکش می‌کند، شاید امشب، و می‌گوید، چه روشن است، فردا چه‌طور خواهم توانست، دیروز چه‌طور توانستم، ای بابا، این پایان است، صبح بسیار دور است، و این کیست که در من حرف می‌زند، و این کیست که مرا طرد می‌کند، انگار جای او را گرفته باشم، زندگی‌اش را غصب کرده باشم، آن ننگ همیشگی که نگذاشت زندگی کنم، ننگ همیشگی زندگی من که نگذاشت زندگی کنم، و به همین ترتیب، اطلاعات همیشگی زیر لب، چانه‌اش روی قلبش، بازوها آویزان، خم شده نزدیک زانو، در شب. آیا موفق خواهند شد، مرا بترانند در او، خاطره و رؤیای مرا، در او که هنوز زنده است، مگر همین حالا آنجا نیستم، همیشه نبوده‌ام، مثل یک لکه افسوس، آیا این شب من است و سرکشی من، در سیاهچال‌های این محضر، و از حالا تا مرگ او آخرین مهلت من، برای آنکه بوده باشم، و این کیست که این‌طور پرت و پلا می‌گوید، به، همه جا پر از صداست، همه جا گوش است، یکی که در حال گذشتن این‌طور حرف می‌زند، درحالی‌که حرف می‌زند، کسی دارد حرف می‌زند، و از چه حرف می‌زند؟ و یکی که می‌شنود، لال، بی‌آنکه بفهمد، دور از همه، و همه جا بدن، خمیده، متوقف، آنجا که امیدهای من باید همان قدر زیاد، همان قدر کم، باشد که امیدهای این اول آمده. و هیچ کس منتظر نخواهد شد، او هم مثل دیگران، هیچ کس هرگز منتظر نشده، که

ضعیف تر می شود، صدای همیشگی ضعیفی که به عبث کوشید
 بسازد، محو می شود، تا بگوید از اینجا می رود، تا جای دیگری تلاش
 کند، یا آرام می گیرد، نمی شود گفت، که بگوید می خواهد متوقف شود،
 از تلاش دست بکشد. صدا می گوید، صدایی جز این هرگز در زندگی من
 نبوده، البته اگر وقتی حرف از من می شود بتوان از زندگی حرف زد، و
 صدا می تواند، هنوز می تواند، و اگر نه از زندگی، اینجا می میرد، اگر
 چنین، اگر چنان، اگر وقتی از من حرف می شود، اینجا می میرد، اما کسی
 که بیشتر بتواند کمتر را هم می تواند، کسی که بتواند از من حرف بزند از
 هر چیزی می تواند حرف بزند، تا آنجا که، تا آن وقت که، اینجا می میرد،
 دیگر نمی تواند ادامه بدهد، که از من حرف بزند، اینجا، جای دیگر، صدا
 می گوید، صدا نجوا می کند. صدای کی، هیچ کس، هیچ کس نیست،
 صدایی هست بدون دهان، و جایی نوعی از شنوایی، و چیزی ناگزیر از
 شنیدن، و جایی دستی، اسمش را گذاشته دست، می خواهد دستی

بسازد، یا اگر نه دست، جایی چیزی که بتواند اثری بگذارد، از آنچه می‌گذرد، از آنچه گفته می‌شود، با کمتر از این نمی‌شود، نه، همه‌اش قصه‌بافی است، باز هم قصه‌بافی، هیچ چیز نیست مگر صدایی که زمزمه می‌کند و اثری می‌گذارد. اثر، می‌خواهد اثر بگذارد، آری، مثل آنچه هوا بین برگ‌ها می‌گذارد، بین چمن، بین ماسه، با این است که می‌خواهد زندگی بسازد، اما به‌زودی به پایان می‌رسد، دیگر چندان طول نمی‌کشد، زندگی‌ای نخواهد بود، زندگی‌ای نبوده است، سکوت می‌شود، هوایی ساکن که روزی لحظه‌ای به لرزه درآمد، غبار مختصری که دمی باریدن گرفت. هوا، غبار، اینجا نه هوایی هست، نه چیزی که غبار شود، و صحبت از لحظه‌ها، صحبت از دم‌ها، صحبت از هیچ است، اما چه می‌شود کرد، اینها اصطلاحاتی است که به کار می‌برد. همیشه حرف زده است، همیشه حرف خواهد زد، از چیزهایی که وجود ندارند، یا اینکه جای دیگری وجود دارند، خُب، اگر بشود اسمش را وجود گذاشت. بدبختانه صحبت از جای دیگری نیست، صحبت از اینجا است، آه بالاخره کلمات بیرون زدند، باز هم بیرون زدند، این آخرین فرصت بود، برای بیرون رفتن از اینجا، و رفتن به جایی دیگر، جایی که زمان بگذرد، و اتم‌ها لحظه‌ای جمع شوند، جایی که شاید صدا از آنجا می‌آید، جایی که گاهی می‌گویند باید از آنجا آمده باشد، برای آنکه بتواند از چنان موجودات خیالی‌ای حرف بزند. آری، بیرون از اینجا، اما چه‌طور، وقتی اینجا خالی است، نه ذره غباری، نه نفسی، تنها نفس صداست، بیهوده نفس می‌کشد، چیزی به وجود نمی‌آید. اگر اینجا بودم، اگر توانسته بود به وجودم بیاورد، چه قدر دلم برایش می‌سوخت، که این همه بیهوده حرف زده است، نه این طور نمی‌شود، اگر اینجا بودم که دیگر بیهوده حرف



لایق خزعبلات دیگرش؟ سؤال‌های پایانی بی‌پایان، کاهلی کودکانه در برگ‌های پایانی، تصویرهای آخر، پایان رؤیا، پایان آنچه می‌آید، آنچه می‌گذرد، آنچه بود، پایان دروغ. آیا ممکن است، آیا بالاخره این همان چیز ممکن است، خاموشی این هیچ هیچ سیاه و سایه‌های ناممکنش، آیا این بالاخره همان چیز شدنی است، که ناشدنی پایان یابد و سکوت ساکت شود، این‌طور از خود می‌پرسد، این صدا که سکوت است، یا منم، نمی‌شود گفت، همه‌اش همان رؤیاست، همه‌اش همان سکوت است، صدا و من، صدا و او، او و من، و همه آنچه مال ماست، و همه آنچه مال آنهاست، و همه آنچه مال آنهاست، اما کی، رؤیای کی، سکوت کی، سؤال‌های قدیمی، سؤال‌های پایانی، مال ما که رؤیایم و سکوت، اما به پایان رسیده، به پایان رسیده‌ایم، ما که هرگز نبوده‌ایم، به‌زودی هیچ نخواهد بود آنجا که هرگز هیچ نبوده، تصویرهای پایانی. و از آن کیست این شرم، در هر یک میلیونیم گنگ هر هجا، و بی‌کرانگی سیری‌ناپذیر پشیمانی که با هر گزش فروتر می‌رود، از اینکه مجبور است بشنود، مجبور است بگوید، ضعیف‌تر از ضعیف‌ترین نجواها، این همه دروغ‌را، و هر بار همان دروغ‌را که به دروغ تکذیب می‌شود، و از آن کیست این سکوت جیغ‌آسای نمک‌نه‌ها بر زخم آری‌ها، صدا از خود می‌پرسد. و می‌پرسد بر سر آرزوی دانستن چه آمده است، دیگر نیست، قلب دیگر نیست، سر دیگر نیست، کسی چیزی حس نمی‌کند، چیزی نمی‌پرسد، چیزی نمی‌جوید، چیزی نمی‌گوید، چیزی نمی‌شنود، تنها سکوت است. درست نیست، چرا، درست است، درست است و درست نیست، سکوت هست و سکوت نیست، کسی نیست و کسی هست، چیزی مانع چیزی نیست. و اگر سرانجام ساکت می‌شد صدا، صدای قدیمی رو به

نمی‌زد، و اگر به وجود آورده بود که دیگر برایش دل نمی‌سوزاندم، لعنتش، یا دعایش می‌کردم، در دهان من می‌بود، لعنت‌کنان، دعاکنان، به کی، به چی، خودش هم نمی‌دانست، در دهان من، چیز زیادی برای گفتن نمی‌داشت، او که توانسته بود آن همه چیز بگوید، بهبوده. از خود می‌پرسد، با همه این احوال، این دلسوزی، این دلسوزی که پا در هواست، هر چند اینجا هوایی نیست، که دلسوزی‌ای در آن باشد، ولی این اصطلاح است، از خود می‌پرسد آیا باید متوقف شود، و بپرسد دلسوزی اینجا چه می‌کند، و آیا این نور امید نیست، یک اصطلاح دیگر، که شریانه می‌تابد، میان خاکسترهای خیالی، امید ناچیز موجودی ناچیز، به هر حال، از آدمیزادان، اشک در چشم‌ها پیش از آنکه فرصت باز شدن پیدا کرده باشند، نه، دیگر نه توقفی و نه از خود پرسیدنی، در این مورد یا هر چیز دیگر، دیگر به خاطر هیچ چیز نباید متوقف شد، دیگر هیچ چیز متوقفش نخواهد کرد، در نزولش، یا صعودش، شاید سرانجام کارش به جیغ کاستراتویی^۱ ختم شود. هیچ وقت چندان حرفی از دل نبود، مستقیم یا به کنایه، قبول، اما این دلیلی نیست برای امید داشتن، که چه، که روزی دلی باشد، که راهی بالا شود و بساط سایه‌بازی را به هم بریزد، حیف، حیف. خُب حالا دیگر این صدا منتظر چیست، حالا که نه تردیدی مانده، نه انتخابی، که در این خروخر مرگش را بگذارد، باز هم یک اصطلاح دیگر. برای آنکه حسن ختام خزعبلاتش فرود بی‌باشد

۱. مردانی که برای حفظ صدای زیر ظریف‌شان، پیش از بلوغ عقیم می‌شدند تا در

همسرای‌های کلیساها و یا در اپراها در محدودهٔ سوپرانو بخوانند.

۲. evidence (Fr) ~ coda (En) توالی چند نت یا آکورد که نمایانگر پایان یک جمله، بخش یا قطعهٔ موسیقی است.

خاموشی، درست نمی‌بود، همان‌طور که الان هم درست نیست که حرف می‌زند، نمی‌تواند حرف بزند، نمی‌تواند ساکت شود. و اگر روزی اینجا می‌بود، اینجا که نه روزی هست، نه جایی هست، وجودی ناشدنی زاده صدایی ناممکن، و طلیعه روشنایی، باز همه‌چیز ساکت و خالی و تیره می‌بود، مثل حالا، مثل آینده نزدیک، که همه‌چیز به پایان رسیده باشد، همه‌چیز گفته شده باشد، صدا می‌گوید، صدا نجوا می‌کند.

PDF BY:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>